



به نام خالق عشق

ژانر: اجتماعی، عاشقانه، رئال

**Novelbaz.ir**

خلاصه: هدف من از نوشتن این رمان آگاهی بود، آگاهی مردم، اتفاقاتی توی جوامع مختلف جهان می افته که معصوم ترین و بی گناه ترین موجودات رو قربانی میکنه. قربانی که اکثریت فکر میکنن هوس، اما یک نوع بیماری روحی روانی هست که آدم ها با رویا پردازی و خیال به اون دست پیدا میکنن، این رمان رو مبنای بیماری پدوفیل یا پدوفیلیا، نوشتم. خوب حالا پدوفیل چیه؟ پدوفیل یعنی گرایش جنسی به کودکان. من توی این رمان ویژگی ها و رفتار های افراد پدوفیلی رو شرح دادم، شما با خوندن این رمان با این بیماری آشنا میشید.....

مقدمه:

زیبا میخندی...

معصومانه گریه میکنی...

با شیطنت هایت لبخند روی لب ها می اوری...

وقتی پایت را داخل این جهان میگذاری، که از پلیدی اغشته شده، دل ها را شاد میکنی و باعث بارش اشک شوق

میشوی....

فقط میدانم با وجودت، عشق را در دل ها عمیق تر میکنی....

از پله های دادگاه پایین ادم. صدای قاضی که حکم را میخواند توی سرم تکرار میشد. اعدام، اعدام، اعدام.....

قسمت اول

خوشحال و خندان جعبه شیرینی رو توی بغل فرید انداختم.

مامان پای جانماز نشسته بود و کتاب مفاتیح جلویش باز بود. کنار جا نماز سبز رنگش نشستم.

چادر گل گلی اش بوی گلاب میداد.

دستم را دور گردنش انداختم و گونه اش رو بوسیدم.

\_سلام مامانم، بالاخره دعاهات جواب داد، کار پیدا کردم.

مامان کتاب مفاتیح را بست و با خوشحالی چادرش را کنار زد.

\_راست میگی، مادر؟ قبولت کردن؟ خندیدم، از ته دل.

\_اره، قبولم کردن. از فردا به عنوان مربی رسمی مهد مشغول به کار میشم.

مامان لبخند قشنگی زد و روی جا نماز سجده شکر به جا آورد و پشت سر هم خدا رو سپاس میگفت.

فرید جعبه شیرینی رو باز کرده بود و داشت شیرینی ها رو دولپی میخورد. اروم توی سرش زدم و جعبه رو از دستش گرفتم.

\_این مال همه هستا. افتادی پشتش فقط میخوری. فریماه کجاست؟

یک شیرینی دیگه برداشت و همون جور که با لذت به شیرینی نگاه میکرد گفت:

\_مدرسه .

جعبه شیرینی رو جلوی مامان گرفتم و گفتم:

\_مامان، بخور و دهنه رو شیرین کن که این شیرینی خوردن داره.

یک شیرینی برداشت. فرید میخواست یک شیرینی دیگه برداره که محکم پشت دستش زدم .

\_قند میگیری بچه!!! از موقعی که اوردمش چند تا خوردی؟

فرید اعتراض کرد.

\_عه پری، این پنجمی میشه. این شیرینی خوردن داره ها!!! مامان با مهربانی یک شیرینی دیگه برداشت و به فرید داد.

\_بیا، بگیر غر غر نکن. خواههت راست میگه قند میگیری.

فرید شیرینی رو از دست مامان قاپید و گفت:

\_بیخیال، به شیرینی هستا!!!.

برادر کوچک کله شق من.

مامان همن طور که شیرینی را میخورد گفت:

\_کارت چطوره؟ چند ساعته؟ کی میای؟ کی میری؟

چشمان مشکی مامان کمی نگران بود.

\_ساعت هفت صبح باید مهد کودک باشم. ساعت دو هم خونه هسم. کارش خوبه. همه اونجا خانوم هستن، غیر از دو

نفر، یکی مدیر مهد و یکی هم ابدچی. حقوقش هم که طبق اداره کار هست. خیالت تخت، تخت. همه چی اوکی

، اوکیه.

\_پری، اگر اونجا مشکلی برات پیش امد، اصلا فکر مارو نکن سریع استعفا بده .

دل نگرانی هایش قشنگ بودو ساده.

\_چشم مامان، چشم.....

با شور و شوقی نسبت به روز های قبل از خواب بلند شدم. یونی فرمی که دیروز به من داده بودند، بیشتر من رو به

هیجان می آورد. فرم را با خوشحالی پوشیدم.

مانتو شلوار رسمی اندامی به رنگ سورمه ایی با نوار های طلایی. رنگ سورمه ایی مغنعه با پوست سفیدم تضاد جالبی داشت و چشمان مشکی رنگم را به خوبی نشان میداد.

روز اول سرکار رفتم بود و کمی استرس چاشنی خوشحالی ام داشتم. فریمه با سر و صدای من از خواب بلند شد. موهای ژولیده و چشمان پف کرده اش چهره خنده داری از اون ساخته بود. چشمانش را ماساژ داد و موهایش را از توی صورتش کنار زد.

\_ ابجی، ساعت چنده؟

\_ ساعت شش و ده دقیقه هست. باید بری مدرسه، بلند شو دیگه.

فریمه غر غری کرد و دوباره خوابید و پتو رو روی سرش کشید.

\_ اه، چرا اینقدر زود از خواب بلند شدی نداشتی بخوابم.

فرید حق داشت بهش بگه کولا. همیشه خواب بود. بیخیال فریمه شدم. از شور و هیجانی که برای سرکار رفتن داشتم خیلی زود از خواب بلند شده بودم...

مهد کودک، واقعا دنیای کودکانه داشت. دیوارهای نقاشی شده صورتی و ابی. همه جا پر از اسباب بازی و عروسک بود.

باید پیش مدیر میرفتم تا حضری خود را بزنم. دفتر مدیر در اخر مهد بود و تک اتاقی که در انجا نشان میداد که اتاق مدیر است. به آرامی در زدم و با صدای بفرمایید آقای عاطف مدیر مهد وارد اتاق شدم.

اتاق مدیر به دور از هر دنیای کودکانه ساده بود و رسمی. میز بزرگ و مبلمان چرم قهوه ایی. آقای عاطف پشت میز نشسته بود و داشت چیزی را یادداشت میکرد.

با صدای رسا سلام کردم. دست از یادداشت کردن برداشت و جواب سلامم را داد. به مبل کنار میزش اشاره کرد که بنشینم. با نشستم باد کولر مستقیم به صورتم خورد. هوای مهر و این همه گرما.

آقای عاطف روی صندلی چرخ دار خود کمی خودش را تکان داد و گفت:

\_ خوب، خانوم مرادی شما از امروز به عنوان مربی رسمی مهد کودک و پیش دبستانی ما هستید، خوش امیدم. (دفتر بزرگی روی میز گذاشت) این دفتر حضور و غیابه، همیشه روی میزه، بعضی از روزها من نیستم. شما هر صبح توی این دفتر اسم، فامیل، تاریخ میزنید و امضا میکنید.

روز های زوج کلاس های Imats برگزار میشه و مربی Imats جدا هست و نیازی به شما نیست.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم. دفتر رو باز کردم. خودکار بیک ابی رنگ وسط ان بود.

اسم، فامیل، تاریخ و امضا رو زدم. آقای عاطف دفتر رو برداشت و به امضای من نگاه دقیقی انداخت.

\_ هر صبح به همین صورت، حضور و غیاب بزنید.

در همان حین دو تقه به در خورد، با بفرمایید عاطف فرد وارد اتاق شد.

یک خانم تقریبا میانسال، همان فرمی پوشیده بود که من پوشیده بودم. آرام سلام کردم که جواب سلامم را با خوشرویی داد. دست دختر بچه ایی را محکم گرفته بود. خانم شروع به غرغر کرد:

\_ آقای عاطف هر کاری میکنیم نمیتونیم ایناز رو کنترل کنیم. میخواد از مهد فرار کنه. از موقعی که آمده دو بار گرفتمش.

دختر بچه انگار زبانش را موش خورده باشد، با ترس به آقای عاطف زل زده بود. عاطف لبخن مهربانی زد و از روی

صندلی چرخ دارش بلند شد. چه قد و هیكلی داشت. معلوم بود که سالهاست روی اندامش کار کرده و میکند. موهای مشکی براقش را بالا زده بود، و ته ریشش جذاب ترش میکرد. دختر بچه که همان ایناز باشد. با بلند شدن آقای عاطف، پشت کمر مربی خودش را پنهان کرد. از کار خطایی که انجام داده بود به شدت ترسیده بود.

عاطف جلوی پای ایناز دو زانو نشست و دستانش را در دست گرفت. چشمان سبز رنگ ایناز از ترس گشاد شده بود. حرکات کودک واقعا غیر نرمان بود. مطمئنا از هیبت، و چهره جذبه دار آقای عاطف ترسیده. عاطف با مهربانی لبخند قشنگی زد و گفت:

\_ چرا ایناز خانوم از مدرسه فرار کرده؟ مدرسه به این قشنگی، دوستای به این خوبی. میدونستی اگر مامانت بفهمه ناراحت میشه؟

خانوم مربی با غرغر گفت:

\_ مادر بزرگش دیروز بعد از اینکه رفته خونه به من زنگ زد و گفت نمیدونم ایناز چش شده؟ میگه نمیرم مهد، یک هفته امده زده شده از مهد کودک. گله میکرد میگفت مگه با بچه ها چطوری رفتار میکنید؟

عاطف بدون توجه به حرف های مربی، در چشمان ترسیده ایناز زل زد و گفت:

\_ عمو دیگه از مهد پات رو بیرون نزاریا. باشه؟ (بعد با خنده مغنه سفید و صورتی ایناز رو به هم ریخت) که من میدونم و تو!!

ایناز، پشت مربی بیشتر پنهان شد و با صدای ترسیده گفت:

\_ باشه.

آقای عاطف نگاهی به من انداخت و رو به خانوم مربی گفت:

\_ خانوم جلالی، خانوم مربی جدید رو با بچه ها آشنا کنید.

بلند شدم و با یک با اجازه با خانوم جلالی همراه شدم. خانوم جلالی زیر لب بر سر دخترک غر میزد.

\_ وای نمیدونی عزیزم که چی شده. این بچه نمیدونم چش شده الان یک هفته هست مهد باز شده و بچه ها میان، بین این همه بچه این دختر از اینجا فرار بیه.

این جا کسی کاری به اون نداره. بچه ها همه خوبن، هیچ بچه بیش فعالی هم نداریم که بگیم اون اذیتش میکنه.

خانوم جلالی حسابی که غر زد با دقت به من نگاه کرد و گفت:

\_ چند سالته عزیزم؟ اسم و فامیلیت چیه؟

بالاخره یادش افتاد که قرار بود من رو به بقیه معرفی کنه.

\_ پریمه ماه مرادی هستم. مربی جدید ۲۴ سالمه.

\_ اها، خوش امدی مرادی.

چه زود پسر خاله شد.

وارد سالن شدیم، یک کلاس رنگی رنگی که ادم رو به دنیای رنگین کمانی بچه ها فرو میبرد. صندلی هایی که همه رنگی بودن، زرد، قرمز، صورتی، آبی و.... دخترها و پسر بچه ها با فرم های سفید و یاسی که جدا از هم نشسته بودن

مشغول خمیر بازی بودن.

\_ بچه ها، گل دخترها، گل پسرها خاله پریمه خانوم مربی جدید.....

یک ماه از کار کردن من توی مهد میگذشت. همه چیز عالی و خوب بود. اما مشکلات خانوادگی واقعا داشت من رو از پا می انداخت. هر چقدر کار میکردم، باید بابت اجاره خونه و پرداخت قسط وام، حقوقم رو از دست میدادم.

توی خونه یک ذره آرامش نبود. وقتی می امدم و بین سر و صدای بچه ها مینشستم، خیلی بهتر از این بود که توی خونه باشم.

بابا خدایامرز، فوت کرد کلی طلب کار رو ریخت روی سر ما. هر روز یک نفر در خونه رو میزد و میگفت کی میخواین پول مارو بدین.

خسته و کوفته از سر کار برگشتم. مامان یک جا نشسته بود و اروم اروم اشک میریخت. نگران شدم. خودم رو بهش رسوندم.

\_ مامان؟ مامان چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

گریه مامان شدت گرفت. با بال روسری اش سعی در پاک کردن اشک هایش رو داشت.

\_ امروز فرهادی امد. همین پیش پای تو، امد گفت که اگر تا اخر این ماه پول من رو ندین شهرخر میفرسم بیاد. پریمه بدبخت شدیم. از کجا بیاریم، ابرو و حیثیت برامون نمیمونه توی مردم. زندگیمون رو میریزن کف کوچه.

مامان حالش خوب نبود. رفتم و یک لیوان اب براش اوردم.

\_ مامانم به خدا هیچی نمیشه، کاری نمیتونه بکنه. یه کم از این اب بخور. (مامان لیوان رو پس زد.) جور میشه، از فردا میرم بانک ببینم میتونم وام بگیرم یا نه؟ تو اروم باش.

\_ توی قسط وام قبلی موندیم، به نظرت میتونیم یک وام دیگه بگیریم؟ همین الان زنگ زدم خالت که ازش کمک بگیرم، گوشه قطع کرد. تا اسم اوردم گوشه قطع کرد. خجالت از این بیشتر. (هق هق مامان بالا رفت) خدا نیامرزت علی، موقعی زنده بودی با معتاد بودنت نداشتی یک قطره اب خوش از گلومون پایین بره. الان هم با مرگت گند ها و بده کاری هایی که بالا آوردی انداختی روی سر ما، چی بودی تو؟؟ خدا نیامرزه پدر مادرم که من رو دادن تو. توی سن ۱۵ سالگی بدبختم کردن.

مامان اصلا حالش خوب نبود، سعی در اروم کردنش داشتم اما موفق نشدم، اروم نشد. اینقدر گریه کرد، اینقدر ناله و نفرین کرد که همونجایی که نشسته بود خوابش برد. رفتم توی اتاق، قطره های اشک از چشمم میریختن، نمیدونستم چی کار کنم، از کجا باید جور میکردم؟

از بانک وام گرفتیم، که ای کاش دستمون میشکست و نمیگرفتیم. اگر پول نزول کرده بودیم خیلی بهتر از بانک بود. هر ماه پرداخت میکردیم اما میگفتن سود امده روش. دستم هیچ جایی بند نبود.

هر چی داشتیم و نداشتیم تا موقعی که بابا زنده بود، همش رو فروخت. به خاطر معتاد بودنش. بابای من حتی از فرش زیر پامون هم نگذشت.

میلیون ملیون از چند نفر پول قرض گرفته بود. قبل از اینکه بتونه بدهی هاش رو بده سنکوب کرده بود. به کی باید رو میزدم؟ به هر کی رو زده بودیم گفته بود نه.

خدایا کمکمون کن، غیر خودت کسی پشت و پناهمون نیست...

بچه ها امروز کلاس mats داشتن. من و خانوم جلالی توی ابدار خونه نشسته بودیم و چایی میخوردیم. خانوم جلالی کمی از جایش تکان خورد و گفت:

\_ مرادی جان ازدواج نکردی؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم. توی مدتی که اینجا کار میکردم فهمیده بودم خانوم جلالی به شدت فضول تشریف دارن و دلش میخواد که توی همه کارها سر در بیاره.

\_ چرا ازدواج نکردی؟ ۲۴ سال شده دیگه دختر.

دلم میخواست بهش بگم به تو ربطی نداره، اما دور از اخلاق من بود.

\_ فعلا قصدش رو ندارم.

یک قند برداشت، توی چایی زد و توی دهنش گذاشت.

\_ از این حرف هایی که جوون های امروزی میزنن. من هم سن تو بودم بچه داشتم.

دلم خواستجواب دندون شکنی بهش بدم تا بار اخرش باشه راجب چنین مسئله هایی با من حرف میزنه.

\_ اره، دیدم خیلی پیر و شکسته شدین، اصلا بهتون نمیخوره ۴۳ سالتون باشه، بیشتر میزنید.

شکه شد. و لیوان چایی جلوی دهنش بدون هیچ حرکتی ثابت ماند. چایی رو نصف نیمه رها کردم. باید زودتر به

خونه میرفتم تا به مامان کمک کنم دست تنها بود. باید به دفتر آقای کانگسترخوش اخلاق میرفتم تا اجازه

بگیرم. آقای عاطف بر خلاف ۳۱ سال سن، رفتار خشکی داشت به به شدت بی منطق بود.

به این دلیل غیر از بچه ها حتی مریبی ها هم از لون حساب میبردن و در مقابلش زبونشون بند می امد.

در اتاقش رو زدم و با بفرماییدش وارد شدم. دیگه خبری از اون کولر نبود. پشت میزش نشسته بود و عکس هایی

پاییزی بچه هارو نگاه میکرد. بلوز خاکستری تیره پوشیده بود که تنگی لباس باعث میشد هیکل ساخته شدش رو به

اجرا بزاره.

ته ریش روی صورت پر و فک مربعی اش، چهره مردانه تری از اون ساخته بود.

عکس رو کنار گذاشت. دیدم که عکس متعلق به ایناز بود.

\_ فرمایشی دارید خانوم مرادی؟

به خودم امدم و زبان باز کردم.

\_ میخواستم اگر بشه امروز زود تر برم خونه، چون تا ساعت ۱۲ کلاس Imats هست و بعد از اون مهد تعطیل میشه.

حین حرف زدن من با اخم برنداژم میکرد. اخم بین پیشانی اش او را جدی و بدخلق نشان میداد.

\_ میتونید برید.

چنان این حرف رو سرد و بی روح گفت که از سردی حرفش یخ زدم. تشکر کردم و بیرون امدم. وسایلم را برداشتم و

از مهد خارج شدم. در راه برگشت به خانه فکرم مشغول بود. باید یک کار دیگه هم پیدا میکردم. از ساعت ۸ تا ۹ شب

وقت داشتم باید بیشتر کار میکردم تا بتونم بدهی ها رو بدم. طلب کار ها پاشنه در خونه رو از جا کندن. شب و

روزمون رو یکی کردن. با فکر کردن به مشکلاتم باعث شد سردرد بگیرم. شقیقم رو ماساژ دادم. خونه ما یکی از نقاط

پایین شهر بود و اجاره ایی. یک خونه ۸۰ متری دو خوابه با ۲۰ متر حیاط که در اهنی زنگ زده و رنگ و رو رفته ایی

داشت.

سر کوچه چند پسر و مرد لات و الاف ایستاده بودن. موتوهاشون رو ترک هم زده بودن تخمه میشکستن.

سرم رو پایین انداختم و مغنعم رو جلوتر کشیدم. نگاه های هیز آنها واقعا ازار دهنده بود. از جلوی اونها رد شدم. اما

هنوز سنگینی نگاه های خیرشون رو حس میکردم. نبود سایه پدر بالای سر همین چیز هارو هم داشت. جلوی در

ایستاده بودم و داخل کیفم دنبال کلید میگشتم. کیفم اینقدر نامرتب بود که اعصابم رو به هم ریخت. بالاخره بعد از

کلی گشتن پیداش کردم. کلید رو توی در فرو بردم که فردی از پشت سر سلام کرد.

ترسیدم. برگشتم.

مردی حدوداً ۵۰ ساله با قد و هیکل متوسط به من سلام کرده بود.

\_ سلام، بفرمایید.

\_ شما، دختر خانوم مرادی هستین؟

اخم هایم در هم رفت.

\_ بله، خودم هستم، شما؟

\_ فرهادی هستم.!!

دنیا توی سرم خراب شد. دوباره آمده برای پولش. از سکوتن سو استفاده کردو گفت:

\_ من به مامانتون هم گفتم، تا اخر این ماه باید پول من رو بدین، از مهلت من ۲ هفته گذشته، امدم ببینم جور کردین یا نه؟

لحن حرف زدنش مناسب نبود. انگار داشت با یک ادم کثیف حرف میزد. چشمام رو ریز کردم و با لحن خودش جواب دادم.

\_ گفتین تا اخر این ماه، هنوز اخر ماه نشده. هر موقع اخر ماه شد بیاین برای پولتون.

پوزخند صدا داری زد.

\_ اخر ماه با شهر خر میام، ببینم اون موقع هم بلبل زبونی میکنی یا نه؟

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. در رو محکم پشت سرم بستم.

یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم جمله اخرش رو حضم کنم. (اخر ماه با شهر خر میام) حالم واقعا خوش نبود. سردرد گرفته بودم. خدایا تو بزرگی، تو رحمان رحیمی نزار ابرومون جلوی در و همسایه بره، همین طوری هم مردم به یک چشم دیگه نگاهمون میکنن. یه نگاه از بزرگیت به ما بنداز.

وارد خونه شدم. مامان یه جا نشسته بود و گوجه خورد میکرد. سلام کردم. دست از کار کشید.

\_ سلام، چرا اینقدر در رو محکم به هم زدی؟

نمیخواستم بدون دلایلش رو. مامانم روز به روز خرد تر و شکسته تر میشد. یه نخ موی مشکی روی سرش نمونه بود.

\_ باد می امد در از دستم ول شد محکم به هم خورد. مامان یه گوجه برداشت و با چاقو اره ایی نصفش کرد.

\_ حواست باشه این خونه امانته، حتی اگر یه خط روی دیوار هاش بیوفته باید خسارت بدیم که از پول پیش کم میکنن.

توی صدای مامان یه دنیا غم بود، غمی که حتی نمیتونست به زبون بیاره. حتی توی خونه زندگیمون هم باید خسارت میدادیم.

\_ باشه، حواسم هست. مامان خیلی سریع گوجه رو خرد کرد. از جاش بلند شد.

\_ برای ناهار چیزی نداشتیم درست کنم. تخم مرغ گوجه گذاشتم. درستش کن. خانوم سلاحی زنگ زد گفت برام کار پیدا کرده، برم ببینم چیه؟

با حرف مامان سردردم تشدید شد.

\_ مامان! من دارم کار میکنن، چرا دنبال کار میگردی.

مامان چادر سیاه رنگ و رو رفته اش رو از روی چوب لباسی برداشت.

\_ از موقعی که رفتی سر کار زندگیمون خیلی بهتر شده. اما حقوقت کفاف ما رو نمیده. نصفش میره برای اجاره خونه، بقیش هم میره برای پول، اب، برق، گاز، تلفن، خرج مدرسه بچه ها. از این ور اون ور هم بزنم شاید بتونم یک گونی برنج بگیرم بپزم تا از گرسنگی نمیریم. مجبورم برم سر کار پری مجبور. اخر این ماه هم معلوم نیس چه بلایی سرمون میاره این فرهادی.

مامان چادرش رو سر کرد و از خونه بیرون رفت. زوی زمین نشستم و به پشتی لاکه رنگ تکیه زدم.

حرف های مامان قانعم کرد. تک تک حرف هاش مثل فیلم روزمره بود. دستم به هیچ جا بند نبود.

دست به طرف هر کسی بلند کردیم دستمون رو نگرفت. خدایا دستم رو به طرف تو میارم پسم نزن. امیدم فقط به توعه....

گوجه های خرد شده رو برداشتم تا برای ناهار تخم مرغ گوجه درست کنم. فریماه و فرید کم کم میرسیدن. رفتم توی اشیخونه، تابه رو برداشتم و روی گاز قدیمی گذاشتم. زیر تابه رو روشن کردم. هنوز لباس هام رو عوض نکرده بودم. روغن ریختم و پیاز هارو ریختم توی تابه. روغن داغ پدید روی دستم. لعنتی. چقدر داغ بود. دستم رو توی دهنم کردم تا از شدت سوزشش کم بشه. شعله رو کم کردم تا برم لباس هام رو عوض کنم. رفتم توی اتاق، اتاق به شدت نامرتب بود.

دوباره این دختره ورپریده همه جا رو ریخته به هم تا یک لنگه جوراب تمیز پیدا کنه. یونی فرمم رو بیرون اوردم، مرتب سر چوب لباسی اویزون کردم. بوش کردم. بوی ادکلن با بوی عرق امیخته شده بود. از این بود حال به هم زن صورتن چین انداختم، باید بشورمش. از اتاق بیرون امدم و موهای باز شدم رو بالای سرم جمع کردم و با یک گیره محکم بستمش. پیاز هارو هم زدم داشت طلایی میشد.

۴ تا تخم مرغ از توی یخچال برداشتم و کنار بشقاب گوجه گذاشتم. فرید با سر و صدا وارد خونه شد.

\_ اهای اهل خونه، من امدم خوش امدم.

قبل از اینکه وارد بشه گفتم:

\_ فرید پات رو بشور بعد بیا داخل، پات بو میده.

\_ نمیده ها، ولی چون تو گفتی باشه!!!

گوجه رو ریختم روی پیازها و شعله رو تا ته بالا دادم. تا قشنگ سرخ بشه. فرید کیف مدرسش رو همون دم در پرت کرد.

\_ ابجی نهار چی داریم؟؟ دارم از گرسنگی میمیرم.

آمد توی اشیخونه و با دیدن تخم مرغ ها و گوجه هایی که داشتن سرخ میشدن حالش گرفته شد. حال من با دیدن چهره اون بد تر گرفته شد.

میدونستم صبحونه هیچی نخورده و لقمش رو گذاشته تا فریماه گرسنه مدرسه نره و از همه بدتر این بود که دیروز ناهار هم موقعی امد خونه هیچی نداشتیم و مجبور شده بود پنیر بخوره.

سعی کردم چیزی رو بروز ندم و شادش کنم.

\_ کو سلامت بچه؟

استین های بلوزش رو بالا زد و گفت:

\_ سلام

\_ فرید؟

\_ جانم، ابجی؟

\_ هفته دیگه حقوقم رو میدن، غذای مورد علاقت رو درست میکنم.

لبخند مهربونی زد. دستش رو دور گردنم انداخت.





\_موقعی کل زندگی‌تون رو ریختم کف کوچه میفهمی بلبل زیونی نکنی. فقط ۱۷روز دیگه مونده یادت نره.  
کثافت عوضی. با خودش چی فکر کرده. امده به من میگه صیغم شو. هیز فکر کرده به خاطر دوقرون پول خودم رو  
به کثافت میکشم.

بغض گلوم رو گرفته بود. نفسم بالا نمی امد.

بابا، چه بلایی سرمون آوردی. بابا به خاطر تو دارن به ناموست پیشنهاد شرم اور میدن.  
اینقدر حالم خراب بود، که نفهمیدم چطور به مهد رسیدم. آقای عاطف توی راه رو بود و خانوم جلالی دست ایناز رو  
گرفته بود و داشت گله و شکایت میکرد. بغضم داشت میترکید. یه سلام اروم کردم و با حالت دو خودم رو رسوندم  
توی دستشویی.

به اشک هام اجازه دادم ببارن. انگار باران بهاری از چشمام فرو میریختن. در عرض چند ثانیه صورتم خیس خیس  
شد. به خاطر پول باید اسباب هوس میشدم. منی که ۲۴ساله باید صیغه یک ساله یه مرد ۵۰ساله میشدم. صدای هق  
هقم بالا رفت. خدایا داری میبینی ها، داری میبینی کمک نمیکنی؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بیرون نره.

یاد نگاه کثیفش روی خودم می افتم دلم میخواد خودم رو بکشم. انگار داشت با چشماش زیر لباس هام رو تصور  
میکرد.

خدیا فقط امیدم به توعه، از همه بریدم، در خونه تو رو میزنم، امیدم رو زمین ننداز.....

توی دستشویی اینقدر گریه کردم تا خالی شدم، حواسم به چشمام نبود.

پف کرده و قرمز شده بود. لعنتی. شیر اب سرد رو باز کردم.

دوتا مشت محکم اب سرد به صورتم پاشیدم. با دستمال کاغذی صورتم رو خشک کردم. وای، حاضری هم نزدم. کیفم  
رو از روی روشویی برداشتم و به طرف دفتر آقای عاطف رفتم. هووف. با اون اخلاق محمدیش چه جوابی بدم.؟؟  
در زدم. با بفرماییدش وارد شدم. دوتا دستش رو زده بود زیر چوئش و داشت به ورود من نگاه میکرد.

\_سلام، صبحتون بخیر، امدم حاضری بزنم. سرش رو بدون حرف تکون دادو به دفتر روی میز اشاره کرد.  
رفتم طرف میز خودکار برداشتم و دفتر رو باز کردم، حاضری رو زدم.

خواستم دفتر رو تحویل بدم که گفت:

\_خانوم مرادی، اتفاقی افتاده، صدای گریتون تا اتاق من می امد. وای وای اصلا حواسم نبود که دستشویی ها کنار  
ابدان خونه و نزدیک اتاق عاطفن. از سکوت من استفاده کرد و گفت:

\_بشینید.

اب دهنم رو قورت دادم و انگار بچه های حرف گوش کن روی مبل کنار میزش نشستم.

\_خوب مشکل چیه؟

\_چیزی نیست؟

\_اگر چیزی نبود که شما اینطوری توی دستشویی هق نمیزدین.

انگار فضوله من هست.

\_یه مشکل شخصیه.

این حرفم یعنی دخالت نکن و به تو ربطی نداره.

اما انگار پرو تر از این حرف ها بود.

\_مشکلات شخصیه مر بیان به من هم مربوط میشه، چون مشکلات شخصیه اون ها روی برخورد با بچه ها تاثیر

میداره.

سکوت کرده بودم. نمیخواستم چیزی بگم.

\_ خانوم مرادی من منتظرم.

بهتره یه چیزی سر بسته بهش بگم، البته میدونم کاری نمیتونه بکنه. فقط برای رفع کنجکاوی میپرسه.

\_ خوب راستش. به یک نفر یه مقدار پول بده کار هستیم و متاسفانه نمیتونیم پرداخت کنیم. و اون فرد امروز آمده

بود دم در خونه که بحث و گفتگو هایی پیش آمد.

عاطف دست به سینه با دقت به حرف هام گوش میکرد. تکونی خورد و به صندلی تکیه زد.

\_ چند؟

\_ چی چند؟

دستی به ته ریشش کشید.

\_ بدهکاریتون.

یه نفس عمیق کشیدم، یه جوری میپرسه انگار میخواد اون بده کاری رو بده.

\_ ۱۸ میلیون.

سرش رو تگون داد و با همون بیخیالی همیشگی گفت:

\_ سعی کنید، مشکلاتتون رو جلوی بچه ها بروز ندین. میتونید برید.

از برخورد عادی و کنایه آمیزش حرصم گرفت. فضول. به زور از زیر زبون من حرف میکشه بعد میگه مشکلاتت روی

بچه ها تاثیر نزاره.

از جام بلند شدم و بدون حرف از اتاق خارج شدم. اگر موهام رو میگرفتن و میکشیدن خیلی بهتر بود تا از زیر زبونم

حرف بکشن و اخرش یه چیز مسخره تحویل بدن.

احساس سر افکندگی داشتم. ایناز پشت در کلاس و ایساده بودو با کفش های اسپرت صورتیش روی کاشی های کف

راهرو ضرب میزد.

این دختر برای من مبهم بود. بیش فعالی نداشت، ادیت و بازیگوشی اون از بچه ها کمتر بود.

طی پی گیری های چند روز گذشته که از اون داشتم، درس ها و تمرین ها رو هم به خوبی انجام میداد، اما دلیل

اینکه از مهد فرار میکرد رو نمیدونستم.

به طرفش رفتم دستم رو روی شونش گذاشتمو بهش لبخند مهربونی زدم.

سرش رو بالا گرفت و با چشمای خوشگل سبز رنگش نگاهی به من کرد و سرش رو پایین انداخت.

احساس میکردم یه چیزی هست.

بچه ها هم مثل ما هستن، اگر پای درد د دل هاشون بشینیم کلی حرف و کلی گلگی دارن. روی زانو جلوی پاش

نشستم تا اندازش بشم. دستاش رو گرفتم.

چشمای درشتش رو به چشمام دوخت.

\_ خاله، چرا دلت نمیخواد بیای مهد؟

هیجی نگفت و سرش رو پایین انداخت. باید میفهمیدم چرا؟

هر کس یه دلیلی برای مشکلاتش داره.

\_ خاله، به من بگو چرا دوست نداری بیای مهد کودک؟ قول میدم به کسی چیزی نگم!!

توی چشماش اشک جمع شد. نگران شدم.

\_ قول میدی به کسی چیزی نگی؟

\_ معلومه که قول میدم.

انگشت کوچیکه دست راستش رو آورد جلو و دور انگشتم حلقه کرد و گفت:

\_ میترسم.

خندم گرفت. مهد آمدن ترس داره.؟؟؟

\_ ترس از چی؟ بچه ها اذیتت میکنن؟

\_ نه، بچه ها اذیتم نمیکنن، دوستام رو دوست دارم. از آقای عاطف میترسم، عمو سمیر.

بهش حق دادم. آقای عاطف با اون قد و هیكلی که برای خودش ساخته بود یه ابهت ترسناک و با جذبۀ برای خودش پیدا کرده بود.

\_ خاله، نترس عزیزم، عمو سمیر که ترس نداره. اصلا پیشش نرو. عمو سمیر که کاری به کسی نداره. خیلی هم مهربونه.

ایناز دستش رو از دستم در آورد، یه قطره اشک از چشمش ریخت.

\_ داره، اصلا هم مهربون نیس، خیلی هم بی ادبه.

امدم حرف بزدم که آقای عاطف با یه اخم امد پیشمون.

\_ خانوم مرادی، چرا توی راهرو هستین؟ ایناز چرا سر کلاس نیست. بلند شدم و ایستادم.

\_ من امدم برم کلاس که دیدم ایناز اینجاست.

ایناز پشت سر من ایستاده بود و تگون نمیخورد.

معلوم بود ترسیده.

\_ چرا ایناز باید بیرون از کلاس باشه؟

\_ نمیدونم به خدا.

با گفتگو های ما خانوم جلالی از کلاس بیرون امد.

\_ چیشده آقای عاطف؟

\_ ایناز چرا بیرون از کلاسه؟

جلالی یه چشم غره به ایناز رفت که از جلوی چشمای عاطف دور نموند.

\_ به خاطر اینکه از مهد میخواد فرار کنه از کلاس بیرونش کردم، که تنبیه بشه و بفهمه کارش اشتباس.

با دادی که عاطف زد ایناز جیغی کشید و یکی از پاهای من رو گرفت.

\_ مگه اینجا اردوگاه سرباز هاست که تنبیه گذاشتین، میدونید توی همین حین که شما سر کلاسید میتونه راحت از

مهد بیرون بره و چه بلاهایی سرش نیاد. این چه وضعشه خانوم. بچه مردم رو آوردن مهد کودک، نفرستادنش

سربازی که برای هر خطاش تنبیه بشه. خانوم جلالی مشخصه که ایناز به خاطر شما میخواد از مهد فرار کنه.

خانوم جلالی وسط حرف عاطف پرید و گفت:

\_ آقای عاطف شما حق چنین برخوردی با من ندارین، من چند ساله اینجا کار میکنم، هیچ کدوم از مدیر های قبلی با

من این طوری برخورد نکردن.

عاطف دست هاش رو با حالت سکوت بالا آورد و با تشر گفت:

\_ خانوم جلالی من به خاطر سنتون احترامتون گذاشتم، چیزی نگفتم. بچه ایی که از پیش دبستانی فرار میکنه رو

باید از کلاس پرت کرد بیرون؟ به نظر خودتون کار عاقلانه ایی هست.؟؟؟ الان هم میتونه فرار کنه بره اونوقت

جواب خانوادش رو چی میدادین؟ از این به بعد مسؤلیت ایناز و بیشتر بچه ها به عهده خانوم مرادی هست. جلالی

خواست اعتراض کنه که عاطف پیش دستی کرد. رو به من گفت:

\_ خانوم مرادی اخر وقت بیاین پیش من تا در این مورد صحبت کنیم.

تهدید وار انگشتش رو جلوی صورت مرادی تگون داد

\_ دیگه تکرار نشه خانوم جلالی.

جلالی خودش رو عقب کشید. عاطف راه خروجی رو پیش گرفت و از مهد بیرون رفت.  
جلالی با عصبانیت وارد کلاس شد. ایناز مثل بید میلرزید. با اینکه عاطف رفته بود اما مسیر رفتنش رو نگاه  
میکرد. ترس این بچه علامت سوال بزرگی شده بود. چرا بچه های دیگه اینقدر نمی ترسیدن؟.....

ساعت استراحت بچه ها بود. کنار پنجره ایستاده بودم و از گرمای لیوان چای توی دستم لذت میبردم. ایناز کنار دو  
دختر بچه دیگه نشسته بود و تغذیه هاش رو با اون ها تقسیم میکرد. نسبت به هم سن و سال های خودش قد و  
هیکل درشت تری داشت. پدرش دندان پزشک و مادرش پرستار بود. اکثر اوقات پیش مادر بزرگ مادری اش بود.  
عاطف به آرامی وارد سالن شد.

کنارم ایستاد و به بیرون پنجره صبح شهر زل زد.

\_ بچه ها که خیلی اذیت نمیکنن؟

\_ اگر اذیت نکنن که بچه نیستن!!!

\_ چه جالب، بیشتر مربی ها میان و از من شکایت میکنن که بچه ها خیلی شیطونن و باعث سردرد میشن.

الان که بحث رو باز کرده بود بهترین موقع بود که راجب ایناز به اون میگفتم.

\_ سردرد های من فقط به خاطر اینازه.

تعجب کرد.

\_ ایناز؟ چیکار کرده؟

\_ کار خاصی نکرده، همین که از مهد میخواد فرار کنه. همش ترس از این دارم که یک روزی موفق به فرار بشه، جواب

خانوادش رو چی بدیم

\_ نمیتونه فرار کنه. یعنی نباید فرار کنه!!! دختره...

وسط حرفش پریدم:

\_ این فرار کردنش دلیل داره که دیروز به من گفت.

نمیدونم حرف ساده من چی داشت که رنگ از رخسار عاطف پرید. با عصبانیتی نچندان عادی گفت:

\_ چه گفته؟؟!!!

ابروهام از حالتش بالا پرید.

\_ میگه از شما میترسه. (تک خنده ایی کردم و به قد و هیکل آقای عاطف اشاره کردم) فکر میکنم ترسش از قد و

هیکل شما باشهو جذبتون.

حالت صورتش عادی شد و گفت:

\_ خیلی از بچه ها از من میترسن، خودشون هم دلیلش رو میدونن.

احساس کردم پشت این حرفش هزاران حرف نحفته پنهان هست. به لیوان چایی توی دستم خیره شدم و چیزی

نگفتم، بخار گرمه که از چایی بلند میشد به صورتم میخورد.

\_ از ۱۲ سالگی، فیت بوکس کار میکنم و مربی هستم. ۹ سال هم میشه بدنسازم.

\_ پس از نوجوونی بدنساز بودین.

\_ همینطوره!!!

مربی بوکس!!! چرا مهد کودک و پیش دبستانی؟؟ این طور که فهمیده بودم خیلی پولداره، با این ثروتی که داره

خیلی راحت میتونه یه باشگاه بزنه و مدیریت اونجا رو برداره.

دلیل اینکه امده توی مهد کودک، با صدای بچه ها و گله و شکایت مربی ها چیه؟

عاطف موبایلش رو از توی جیب شلوارش در آورد.  
\_ بچه ها خیلی قشنگ دارن بازی میکنن. چند تا عکس ازشون بگیرم. دوربین رو باز کرد. ایناز مغنیش رو در آورده بود و داشت انار دون شده توی ظرف رو میخورد.  
عاطف یه قدم جلو رفت، کل بچه ها در تیر رس دوربین بودند. در کمال تعجب روی ایناز زوم کرد و پشت سر هم از اون چند عکس گرفت.  
ابروهام بالا پرید.  
فقط از ایناز؟  
\_ مثل اینکه ایناز رو نسبت به بچه های دیگه بیشتر دوست دارید.  
حول شد.  
\_ نه، یعنی اره، شیطنت هاش قشنگه. قشنگ انار میخوره. گفتم چند تا عکس ازش بگیرم.  
\_ ضرب المثل دل به دل راه داره بین شما و ایناز اصلا صدق نمیکنه.  
دوربین رو بست و گوشی رو توی جیبش گذاشت.  
\_ امیدوارم اینطور نباشه. خسته نباشید خانوم مرادی. به کارتون برسید.  
نگاهی گذرا به کل بچه ها انداخت و از سالن خارج شد.  
چای خنک شده رو سر کشیدم. لیوان رو روی میز گذاشتم. دست هام رو به هم زدم و گفتم:  
\_ خب، خب، بچه ها کیا شعر پاییز رو حفظ کردن؟؟؟.....

ساعت کاری تمام شده بود. بچه ها همه رفته بودند غیر از محمد امین، که مادرش دنبالش نیامده بود. اقا رحمان سرایدار پیش دبستانی کمر درد گرفته بود و امروز سر کار نیامده بود.  
منتظر بودم تا مادر محمد امین بیاد، تا من هم برم. باید فردا دنبال وام میرفتم. چند بانک رو میدیدم تا ببینم کارم جور میشه یا نه؟  
عاطف هنوز نرفته بود و توی دفترش بود. باید میرفتم و مرخصی میگرفتم. محمد امین ایستاده بود و کیف بن تنی ابی رنگش رو به پاش میکوبید.  
صدای بوق ماشینی آمد. محمد امین به خیابون نگاهی کرد و با شیطنت بچه گانه گفت:  
\_ خانوم مربی، مامانم آمد، خدا حفظ، برام دست تکان داد و رفت.  
وارد مهد شدم تا پیش عاطف برم و برای فردا مرخصی بگیرم.  
مهد کودک واقعا بدون بچه ها سوت و کور بود.  
نزدیکی های دفتر بودم که با دادی که عاطف زدن رسیدم و ایستادم.  
\_ اخه مادر من، عزیز من، من زن نمیخوام!!! چرا نمیفهمی؟؟؟ گوش کن.... گوش کن به من.... الان سه ساله میخوای دختر خواهرت رو بندازی به من، من نمیخوامش، من پریسا رو نمی خوام...  
صداش اروم شد.  
کنجکاو شدم. موضوعش برام جالب بود. یواش یواش پشت در اتاقش رفتم و فالگوش ایستادم.  
\_ ببین، تو قرار خاستگاری که امشب گذاشتی کنسل کن، باشه من دختر مورد علاقم رو معرفی میکنم.  
گوشم رو بیشتر به در چسبوندم.  
\_ میدونم، دختر خالمه....، اسممون از بچه گی روی هم بوده....، ولی من نمیخوامش، اگر هم گرفتمش به یک سال نکشیده طلاقش میدم.

ساکت شده بود. هیچی نمیگفت.  
چسبیده بودم به در تا بتونم صدا هارو بهتر بشنوم.  
اما صدایی نمی امد. اه.  
صدای راه رفتنش توی اتاق پیچید.  
\_ هر چی تو بگی، فقط قرار امشب رو کنسل کن، میام خونه.  
در اتاق یهو باز شد. حول شدم. چون چسبیده بودم به در نزدیک بود با صورت زمین بخورم که دستی بازوم رو گرفت.  
عاطف با اخم که جذبه و جدیتش رو بیشتر میکرد به من نگاه میکرد.  
\_ خجالت کشیدم.  
\_ بعدا بهت زنگ میزنم، مامان، کار برام پیش امد.  
\_ گوشه رو از کنار گوشش پایین آورد و قطع کرد. گذاشتش توی جیبش.  
\_ امیدوارم دلیل مناسبی برای کار زشتتون داشته باشین خانوم مرادی؟؟؟؟!!!!  
از خجالت زیاد سرم رو پایین انداختم، چقدر ضایع شدم.  
\_ من، من... کارتون داشتم که..... وسط حرفم پریدو گفت:  
\_ امرتون؟  
از کار زشتی که کرده بودم روم نمیشد سرم رو بالا بگیرم.  
\_ راستش، میخواستم، اگر بشه برای فردا مرخصی بگیرم.  
عاطف رفت پشت میزش نشست .  
\_ دلیل مرخصی؟  
\_ کار دارم.  
\_ کاری که دارید چی هست که نیاز به مرخصی داره؟  
\_ حرصم گرفت، دلیل بیجاش توی زندگی خصوصیم رو نمیدونستم.  
\_ بانک کار دارم.  
\_ پس من سه ساعت مرخصی برای شما رد میکنم.  
\_ سرم رو با عصبانیت تکون دادم .  
\_ میخوام برای وام چندتا بانک برم وقت نمیکنم.  
عاطف دست هاش رو زیر چونش گذاشت و لبخند ملایمی روی لب هاش امد. یکی از ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:  
\_ برای ۱۸ میلیون بدهیتون؟  
\_ اخم کردم.  
\_ بله  
\_ باشه، فردا نیازی نیست که بیاین.  
\_ ممنون، خدا نگه دار. از اتاقش خارج شدم.  
اما تا موقعی که بیرون پیام سنگینی نگاهش رو حس میکردم.  
از فالگوش ایستادن خودم به شدت شرم داشتم.  
ولی عاطف عادی برخورد کرد. با اون اخلاق محمدیش واقعا بعید بود. اما حرفش رو زد. (رفتار زشتتون خانوم مرادی)

کیفم رو از روی میز توی سالن برداشتم و از مهد خارج شدم. اول باید با مترو میرفتم و بعدش با اتوبوس. خونه ما یکی از نقاط پایین شعر بود و مهد کودکی که من داخلش کار میکردم، بهترین نقطه شهر قرار داشت. توی پیاده رو اروم قدم بر میداشتم تا به مترو برسم. مدرسه ها تعطیل شده بودو دانش آموزان دوستانه با هم میخندیدن و به طرف خونه هاشون میرفتن. یاد دوران مدرسه خودم افتادم. با مهسا، خاطره و مبینا.

چه روز هایی بود. تنها دقدقه زندگیم این بود که رنگ لاکم قشنگ باشه. اما الان به تنها چیزی که فکر نمیکردم رنگ لاک هام هست.

به دستام نگاه کردم. ناخن های بلند و بدون لاک. ماشینی کنارم بوق زد. محل ندادم. فکر کردم مزاحم های خیابونی هست. دوباره بوق زد. شیشه ماشین رو پایین دادو اسمم رو صدا زد. خانوم مرادی؟؟؟

تعجب کردم. سرم رو بلند و داخل ماشین رو کنکاش کردم.

عاطف بود. عینک افتابی ریبین پلیسی زده بود و پشت رل نشسته بود. به طرفش رفتم و گفتم: \_بفرمایید آقای عاطف؟؟؟

\_سوار شید خانوم مرادی، میرسونمتون.

\_دستتون درد نکنه، خودم میرم.

\_من که دارم میرم، شما رو هم میرسونم. سوارشید.

\_مسیر من با شما فرق داره، ممنون مترو دیگه نزدیکه با مترو میرم.

\_تعارف که نداریم خانوم مرادی، هر چقدر که مسیرتون دور باشه. بفرمایید بالا.

در جلو رو باز کرد. دلیل اینهمه اصرار کردنش رو نمیدونستم.

فکر میکنم از کنجکاوای های بیجاش هست. مهم نیس، من هم کرایه نمیدم، یک بار که من رو برسونه پشیمون میشه. سوار مزدا تیری مشکی رنگ آقای کانگستر شدم.

\_دستتون درد نکنه.

حرکت کرد و خواهش میکنمی زیر لب گفت.

\_از کدوم طرف برم.

\_محلّه (...)

عاطف با تعجب به من نگاه کردو گفت :

\_از اونجا میاین؟؟؟ چقدر مسیرتون تا مهد دور هست!!!

\_من که به شما گفتم مسیرمونن به هم نمیخوره، شما خودتون اصرار کردین که من رو برسونید.

\_نه اشتباه نکنید، منظور من این نبود. تا خواستم بگم منظورتون چی بود؟ فرصت حرف زدن به من ندادو صدای اهنگ رو بلند کرد.

صدای گیتار برقی اجازه حرف زدن رو از من گرفت.

خودش خواست من رو برسونه. من بهش گفته بودم که مسیر به هم نمیخوره.

توی راه چیزی نگفتم و سکوت بین ما پادشاهی میکرد.

اما انگار طاقت عاطف تموم شد که پرسید:

\_ شما تک فرزند هستید؟

\_نه، یک خواهر ۱۰ساله و یک برادر ۱۸ساله دارم.

\_سالم باشن. پس فرزند اول هستید؟



\_ سلامت باشین، درسته.

کمی سکوت کردو دوباره پرسید.

\_ شغل پدر شما چیه؟

پوزخندی زد.

\_ در قید حیات نیستن!!!

\_ خدایا مرزدتون

\_ خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه.

شغل پدر!!

شغل پدر!!

همیشه، متنفر بودم یکی از من بپرسه شغل پدرت چیه؟

نمیدونستم چی بگم. میگفتم پدرم معتاده؟؟؟

کارش فروش ماده مخدره؟؟؟

یاد اون زمان که بابا بود باعث شد بدجوری دلم بگیره، که چطور غیرت میکرد جلوی من و فرید مواد میکشید. چطور گوشواره ایی که هدیه تولد فریماه بود رو از توی گوش بچه ۴ساله در آورد و فروخت و جلوی خانوادش دودش کرد رفت هوا.

پدری که اینقدر مواد کشیده بود، که ناموسش، غیرتش رو فراموش کرده بود.

جلوی دختر و پسر نوجونش، فحش های رکیک به زنش میداد و مادر رو جلوی بچه هاش کوچیک میکرد.

قسمت سوم

توی افکار و خاطرات گذشته بدجور غوطه ور بودم. خاطراتی که مثل فیلم جلوی چشم حرکت میکرد. دستی به بازوم خورد.

از جام پریدم.

\_ خانوم مرادی کجایی؟

\_ ببخشید توی فکر بودم.

\_ از کدوم طرف برم، توی کدوم کوچه.

رسیده بودیم.

کوچه رو نشونش دادم.

\_ دستتون درد نکنه آقای عاطف زحمت کشیدین من همین جا پیاده میشم.

سر کوچه نگه داشت.

\_ زحمتی نبود.

\_ نمایین بریم خونه، خانواده هستن؟ ناهار در خدمت باشیم.

\_ ممنون، مزاحم نمیشم، این طور که خودتون هم شنیدین مادر منتظرم هستن.

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

\_ شرمنده آقای عاطف، به خدا... وسط حرفم پرید و گفت:  
\_ مشکلی نیست، خانوم مرادی این شد یک تجربه که دیگه این کار رو تکرار نکنید.  
بند کیفم رو توی دستم محکم کردم و از ماشین پیاده شدم .  
\_ خدا حفظ. باز هم ممنون .

عاطف سرش رو تکون داد. در ماشین رو بستم. کوچه رو طی کردم .  
روبه روی در رنگ رو رفته ایستادم.  
عاطف سر کوچه ایستاده بود.  
چرا نمیره؟

در رو با کلید باز کردم. وارد خونه شدم.  
عجب روز پیچیده و پر مشغله ایی بود.....

روی یک نیمکت کنار خیابون نشستم. کفشم رو از پا در اوردم. وای که امروز پدر من در آمد.  
مج پام رو ماساژ دادم، تا بلکم از دردش کم بشه.  
از صبح از این بانک به اون بانک رفتم برای یه وام ۲۰ میلیونی.  
ولی فقط خودم رو خسته کرده بودم .  
هزار جور مدرک ، میخواستند .

سند، فیش حقوقی، ضامن، هزار کوفت زهر مار دیگه ، اخر هم کارم نشد.  
سرم رو بین دستام گرفتم. چیکار کنم تا اخر ماه هیچ زمان دیگه ایی نمونه. حتی به وام ۱۵ میلیونی هم راضی شدم  
اما نشد که نشد.

ضامن معتبر میخواستن، برای وام قبلی سینا، شوهر مهسا ضامنم شده بود، فیش حقوقیش شروع من بود.  
کسی دیگه ایی نبود، غیر از خاله که اون هم تا مامان درخواست کمک کرده بود، تلفن رو روش قطع کرده بود.  
پول پیش خونه هم ۱۰ میلیون بیشتر نبود، که اگر اون رو هم بر میداشتیم کجا باید زندگی میکردیم؟  
هر چی طلا، ارثیه ، املاک داشتیم بابا موقعی زنده بود همش رو دود کرده بود.

ضعف کردم. صبحونه چیزی نخورده بودم. کیفم رو برداشتم. یک شکلات نارگیلی توی یکی از جیب هاش پیدا کردم.  
این رو ایناز بهم داده بود.

با فکر کردن به ایناز و چشمای خوشگلش یه لبخندام روی لب هام.

کاشکی هیچ وقت بزرگ نمیشدیم. کاش توی همون دوران بچگی میمونیدیم. بچه که بودیم ارزو داشتیم بزرگ بشیم  
، اما الان که بزرگ شدیم تازه میفهمم بزرگ شدن اصلا ارزوی قشنگی نبود.

شکلات باز کردم و توی دهنم گذاشتم. شیرینی شکلات توی دهنم پخش شد . پوست شکلات مچاله کردم و توی کیفم  
انداختم.

شیرینی شکلات باعث شد کمی از ضعفم کم بشه. کفش هام رو پوشیدم. دستی به شال روی سرم کشیدم و موهای  
بیرون زده رو داخل فرستادم.

تلفنم زنگ خورد.

با دیدن اسم مخاطب لبخندی زدم. کلا اسمش هم انرژی بود. جواب دادم.

\_ الو سلام.

انرژی توی صداس بهم انرژی داد.  
\_سلام، پری خانوم کجایی جیگر؟  
\_مهسا میدونی من از کلمه جیگر بدم میاد، چرا سر به سرم میزاری؟  
قش قش خندید.  
\_واای نمیدونی موقعی بهت میگم جیگر قیافت چقدر دیدنی میشه. کجایی؟ صدای بوق ماشین میاد.  
\_بیرونم، توی یه خیابون روی نیمکت نشستم.  
\_اونجا چرا؟ مگه نباید سر کار باشی؟ نکنه اخراجت کردن.  
ذهن این دختر تا کجاها پیش نمیره.  
\_نه، جانم اخراج نشدم. امروز مرخصی گرفتم، رفتم برای درخواست وام.  
\_وام؟ وام برای چی؟  
\_نمیدونم چیشد که زدم زیر گریه.  
\_طلب کار ریخته روی سرمون. گفته اگر تا آخر این ماه تصفیه نکنید شهر خر میفرسم زندگیتون رو بریزن کف  
کوچه. هر جا میرم نمیتونم وام بگیرم.  
تا آخر ماه هم چیزی نمونده.  
هق هقم شدت گرفت. عابرهایی که از توی پیاده رو رد میشدن با تعجب به من نگاه میکردن.  
\_پریمه الان کجایی؟ ادرس بده بیام دنبالت حالت خوب نیس.  
صداس خیلی نگران بود. واقعا به بودنش نیاز داشتم.  
به تابلو بالای سرم نگاه کردم و اسم خیابون رو گفتم.  
\_تا ۱۰ دقیقه دیگه پیشتم.  
گوشی قطع کرد.  
گوشی رو گذاشتم کنارم. خدایا چیکار کنم. یه راهی جلوم بزار، یه روضه کوچیک هم باشه راضیم.  
با گوشه ایی از شالم صورتم رو پاک کردم. اما اشک بند نمی امد.  
یه خانم میانسال با نگرانی پیشم امد و گفت:  
\_خانوم حالتون خوبه؟  
سعی کردم عادی باشم. اما غیر ممکن بود.  
\_اره خوبم. چیزی نیست.  
یه بطری اب از توی کیفش در آورد و به دستم داد.  
\_یه کم اب بخورید. ظاهرتون میگه خوب نیستید.  
یه کم اب رو خوردمو بطری طرفش گرفتم.  
\_نه برای خودت. (لبخند مهربونی زد) انشالله مشکلت هر چی هست زودتر حل بشه.  
\_انشالله. ممنون به خاطر اب.  
خواهش میکنم گفت و رفت.  
به نیمکت تکیه زدم. چشمام رو ماساژ دادم. شقیقم نبض میزد.  
الان دوباره سردردم شروع میشه.  
سعی کردم اروم باشم و به چیزی فکر نکنم.  
چشمام رو بستم.  
حرف و پیشنهاد کثیف فرهادی مثل خوره به جون مغزم افتاد.

«یک سال صیغم شو تا بدهیتون صاف بشه»

مرتیکه کتیف، پست قدرت.

اگر یکی به دختر خودش این پیشنهاد رو بده چی کار می‌کرد؟

ولی راست میگفت، از کجا بیارم، طلبش رو پس بدم. یک راه جلوم گذاشته، اگر قبول کنم، ابروی مامان حفظ میشه میتونم هزینه دانشگاه فرید رو جور کنم تا درس بخونه و به یه جایی برسه.

یه لحظه چهره پیر و زشت فرهادی با اون لبخند کریهه و دندان های زردش توی فکرم امد. چندشم شد.

حتی تصورش هم حال به هم زن بود و دلم میخواست بالا بیارم.

دستی به بازوم خورد.

چشمام رو باز کردم. مهسا بود. نگرانی از سر و صورتش میریخت.

\_ دختر چرا بهم نگفتی؟ بلند شو، بلند شو بریم.

دستم رو گرفت، کیفم رو برداشتم و همراهش رفتم.....

روی کاناپه توی خونه مهسا نشسته بودم و داشتم دمنوش گل گاو زبانی که مهسا برام دم کرده بود رو میخوردم.

\_ نگاهش نکن، بخورش برای اعصاب خوبه.

یه قلوپ ازش خوردم، با اینکه با نبات شیرینش کرده بود طعمش رو دوست نداشتم.

\_ دفعه قبلی تو و سینا به دادم رسیدین، اما ایندفعه نمیدونم چی کار کنم.

مهسا موهای رنگ خورش رو عصبی به عقب فرستاد.

\_ عصبی شدم از دستت. چرا نگفتی بهم؟ من تا ۴ روز پیش ۵۰ تومن توی حسابم داشتم. هم خودم و هم سینا، ولی

همین دیروز پول هامون رو گذاشتیم روی هم و قسط اخر خونه رو پرداخت کردیم. الان ۵ میلیون هم توی حسابم نیست. زبونت لال میشد میگفتی مرتیکه آمده بهت پیشنهاد داده. میرفتم پول رو مینداختم جلوش تا میرفت. سگ پیر.

یه قلوپ دیگه از دمنوش خوردم.

\_ من به تو و سینا خیلی بیشتر از این ها میدونم. مشکلات من و شما داشت یکی میشد. شما تازه ازدواج کردین. اول

زندگیتونه..... مهسا وسط حرفم پرید.

\_ بسه دیگه هیچی نگوی. راهی پیدا میشه.

لیوان دمنوش رو روی میز گذاشتم.

\_ چرا نخوردیش، بخورش ببینم.

\_ نمیتونم دیگه. کوسن برداشتم و توی بغلم گرفتم.

تنها فکری که توی ذهنم میرسید و ابرو و حیثیت ما رو میخريد، قبول کردن پیشنهاد فرهادی بود. تنها راه

نجات، حفظ ابرو، حفظ غرور و آینده فرید و فریماه.

باهاش قول قرار میزارم که کسی چیزی نفهمه تا یکسال تموم بشه.

شالم رو از کنارم برداشتم و روی سرم انداختم.

از جام بلند شدم.

\_ مهسا یه راه هست!!!

گل از چهره مهسا شکفت.

\_چی؟

\_پیشنهاد فرهادی رو قبول میکنم!!

تا حرفم تموم شد یک طرفم صورتتم سوخت.

با سیلی که مهسا به من زد مخالفت سرسخت خودش رو اعلام کرد.

\_میخواوی خودت رو بفروشی؟ میخواوی خودت رو توی لجن غرق کنی؟ میخواوی فاحشه شی؟ به خاطر پول؟

\_مهسا!!

\_دهنت رو ببند. خودم برات جورش میکنم. زنگ میزنم خواهر سینا ازش میگیرم.

آمد بره طرف تلفن که دستش رو گرفتم. با خواهر شوهرش به شدت بد بود و چشم دیدن هم رو نداشتن.

اونوقت میخواست که به خاطر من به دشمن زندگیش رو بزنه و غرورش رو بشکنه. دستم رو از زیر دستش در آورد.

\_مهسا نه!!

\_میدونی میخواوی چی کار کنی؟

خواهر سینا ۱۸ میلیون، پول یک هفته، برایش چیزی نیست. زنگ میزنم میگیرم ازش، غلط میکنه بگه نه.

مثل سپر جلوش ایستادم.

\_مهسا تورو خدا نه، نمیخوام به اون بگی، میدونم چشم دیدن هم رو ندارین نمیخوام به خاطر من جلوی اون

غرورت رو کنار بزاری.

مهسا بدون توجه به من و حرفم میخواست بره طرف تلفن که نذاشتم.

\_مهسا تورو جون سینا قسمت میدم این کار رو نکن. میدونم بعد از مامانت چقدر برات عزیزه. جون سینا زنگ

نزن. باشه اشتباه کردم گفتم پیشنهادش رو قبول میکنم.

مهسا به چشمم زل زد. یه قطره اشک از چشمم پایین ریخت.

\_خواهش میکنم.

نگاهش به من نشون میداد که راضی شده زنگ نزنه. اما مطمئن نبودم.

\_بار آخرت باشه قسم جون سینا رو میخوری.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم.

\_حالا میخواوی چی کار کنی؟.....

توی مهد مشغول به کار بودم. داشتم کتاب قصه های بچه هارو روی میزشون میذاشتم تا بعد از کلاس

Imats بردارن.

دیشب تا صبح نخوابیده بودم. چشمم میسوخت و خیلی خوابم می آمد. تا صبح فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که

پیشنهاد فرهادی رو قبول کنم.

مهسا جای من نبود که بخواد درکم کنه.

اگر هم مهسا از خواهر شوهرش پول قرض میکرد، من از کجا داشتم پول رو پس بدم.

هیچ جا نیست که به من وام بدن، هیچ سرمایه ای هم نداشتم.

یه حقوق بخور نمیرکه برای ۴ نفر ادم بود، که بیشترش هم برای اجاره خونه میرفت.

\_خانوم مرادی؟؟؟

سه متر از جا پریدم، برگشتم. عاطف بود. دستم رو روی قلبم گذاشتم. ترسیدم.

\_ بیخشید خانوم مرادی قصد ترسوندنتون رو نداشتم.

موهام رو زیر مغنعه فرستادم گفتم:

\_ مهم نیست، بفرمایید.

\_ یه سوال داشتم؟

\_ بپرسید

صندلی از کنار میز برداشت و روی ان نشست.

\_ تونستین وام بگیرید؟

من نمیدونم از کی تا حالا زندگی خصوصی من برای اون مهم شده که میاد و از من سوال میپرسه!!!

\_ نه، متاسفانه، نتونستم وام بگیرم.

\_ میخواید چی کار کنید؟

اخمام توی هم کردم چیزی نگفتم. انگار فضول منه. خودم جواب خودم رو دادم اگر فضول نبود نمیپرسید. دلم

میخواست بهش بگم به تو ربطی نداره سمیر عاطف.

دستی به یقه بلوز خاکستری رنگش کشید. واقعا جذاب و خوش هیكل بود.

بازو هاش از زیر بلوز تنگش رخ نما شده بود.

\_ من میتونم کمکتون کنم.

دست از کار کشیدم و با تعجب بهش خیره شدم.

\_ چطور؟

عاطف پاش رو روی پاش انداخت و گفت:

\_ من ۱۸ تومن به شما وام میدم. اما ماه تا ماه مبلغی از حقوقتون کم میکنم.

گل از وجودم شکفت.

با خوشحالی که نمیتونستم پنهانش کنم گفتم:

\_ راست میگید؟

عاطف لبخند مغروری زد.

\_ بله، همینطوره. اما من نمیتونم بدون هیچ سند و مدرکی به شما وام بدم. شما یک سفته ۲۰ میلیونی برای من

بیارید، موقعی تصفیه کردین سفته رو به شما میدم.

خیلی خوشحال شدم.

\_ باشه، حتما کی براتون سفته بیارم؟

\_ هر موقع اوردین پول رو به شما میدم.

از جاش بلند شد و صندلی رو پشت میز گذاشت.

از کلاس بیرون رفت.

دلم میخواست از فرط خوشحالی بال در بیارم.

پرواز کنم.

جیغ بکشم.

خستگی که یک روز نخوابیدم از تنم خارج شد.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم که جیغ نکشم.

همین هذقیقه پیش توی فکر بودم که پیشنهاد کثیف فرهادی رو قبول کنم تا شهر خر روی سرمون نکشه. خدیا بزرگیت رو شکر....

از مهد خارج شدم و راه مترو رو پیش گرفتم، ماشینی برام بوق زد.  
نگاه کردم.

عاطف بود.

\_ خانوم مرادی؟ سوارشید.

\_ نه دستتون درد نکنه.

\_ سوارشید، راجب وام میخوام باهاتون صحبت کنم.

کیفم رو توی دستم جابه جا کردم و بی میل سوار شدم.

توی راه نه من حرفی میزدم نه عاطف.

مگه نگفت میخواد راجب وام با من حرف بزنه.

معذب بودم. صدای اهنگ بی کلامی توی ماشین طنین انداز بود.

این بار دومی بود که من رو میرسوند. غیر از اهنگ بی کلام هیچ چیز دیگه رو گوش نمیداد.  
بعد از مدتی پرسید.

\_ چیشد که مجبور شدید پول قرض کنید که بدهکار شدید؟

سوالش مثل یتک توی سرم کوبیده شد. باید چی میگفتم؟ نمیدونستم چی بگم، دلم میخواست جوابش رو ندم، اما به خاطر کاری که برام میخواست انجام بده یه جور هایی نمک گیرش بودم.

\_ ما قرض نکردیم، پدرم قرض کردن که قبل از اینکه پس بدت فوت شدن و افتاد گردن ما.

\_ اها!

دوباره سکوت حکمرانی خودش رو آغاز کرد.

توی زندگی هیچوقت دلم نمیخواست به گذشته برگردم. اما زندگی الان من مال گذشته هست و هیچ جوره نمیتونم پاکش کنم.

زیر چشمی به عاطف نگاه کردم. ساعت استیل نقره ایی رنگ روی مچ دستش میدرخشید.

استین بلوزش رو تا ارنج تا زده بود و رگ های دستش مشخص بود.

واقعا مرد جذابی بود، خوشبحال همسر ایندش.

البته مرد به این زیبایی دنبال یه کیس در سطح و فرهنگ خودش میگرده.

نزدیک های خونه بودیم که گفت:

\_ ایناز راجب من چیزی نگفته؟

تعجب کردم.

\_ ایناز؟ چرا باید چیزی راجب شما به من بگه؟

نیشخندی زد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

\_ چون از من میترسه، گفتم شاید چیزی گفته باشه، اخه بچه ها خیلی.... چطور بگم، یه جورایی دهن لق هستن.

\_ نه چیزی نگفته.

سر کوچه نگه داشت.

\_ فردا نمیخواد بیاید براتون مرخصی رد میکنم. برید بانک سفته رو بگیرید، هر چه زود ار بدهیتون رو بدین خیلی

بهره.

به چشمای سیاهش زل زدم.

\_ آقای عاطف نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم. واقعا.... وسط حرفم پرید و گفت:

\_ نیازی به تشکر نیست.

\_ بفرمایید بریم خونه.

\_ دستتون درد نکنه، خانوم مرادی.

یه نگاه تشکر امیز بهش انداختم و از ماشین پیاده شدم.

بر عکس دفعه قبل منتظر نمود و رفت.

مرضیه خانوم فضول محله چادر گل گلی اش رو دور کمرش محکم کرد و به طرفم آمد.

\_ سلام.

\_ سلام پریمه جان. ایشون کی بودن رسوندنت؟؟

وای وای از فضولی های بیجا. به تو چه اخه زن، سرت تو زندگی خودت باشه.

\_ همکارم بودن، زحمت کشیدن من رو تا اینجا رسوندن، میخواست سیم جین کنه که با یه ببخشید ازش دور شدم.

اینقدر شاد و شنگول بودم که امثالی مثل مرضیه خانوم یادم رفت.

کلید توی کیفم پیدا کردم و وارد خونه شدم. از همون دم در شادی خودم رو به همه اعلام کردم.

\_ سلام سلام من امدم. اهل خونه کجایی؟

فرید و فریمه امدن دم در.

\_ سلام، ابجی.

\_ چه خبره سر آوردی؟ چپ چپی به فرید انداختم.

\_ که سر اوردم اره، کو سلامت بچه.

\_ همراه عدس پلو مامانت نوش جونش کردم.

\_ عدس پلو داریم، برو که بریم خیلی گشنمه، همه رو میخورم....

آخر شب بود.

توی حال پیش مامان نشسته بودم. قضیه وام آقای عاطف رو بهش گفته بودم. توی فکر بود و ساکت.

فریمه و فرید خواب بودن.

مامانودستاش رو توی هم مچاله کرد، بعد از مدتی سکوت رو شکست.

\_ دلم به این کار آقای عاطف اصلا خوشبین نیست.

\_ وا مامان، بیچاره فهمید مشکل من چیه خواست کمک کنه. بد کرده؟ میخواد گره از مشکل کسی باز کنه.

\_ نمیدونم، نمیدونم مامان ولی دلم شور میزنه.

\_ دلت بیخورد شور نزنه.

\_ دستش درد نکنه از طرف من ازش تشکر کن.....

فردا صبح رفتم دنبال سفته، موقعی که سفته رو گرفتم مثل پرنده ایی که از آزادی نمیدکنه چیکار کنه دور خودم

میچرخیدم.

باید به مهسا خبر میدادم و شادیم رو باهاش تقسیم میکردم.

گوشیم رو در اوردم و شمارش رو گرفتم.



\_ الو، جانم جیگر.

قش قش خندیدم .

نکتب میدونه من از کلمه جیگر بدم میادا، هی میگه.

\_ اولاً جیگر اون عمته، دوما این صد بار به من نگو جیگر، سوماً جانت بی بلا کوسلامت؟؟؟؟

\_ علیک سلام، چیشده اینقدر شنگولی؟

\_ حدث بزن.

با شک و تردید پرسید:

\_ وام جور شده؟؟؟؟

\_ افرین بر تو ای خنگ من.

مهسا یهو جیغ کشید، راست میگی؟

\_ اره.

\_ چطور؟ کی؟

براش همه چیز رو تعریف کردم.

آخر هم فضولی های عاطف یه جا بدرد خورد.

\_ خدا خیرش بده.

\_ اره واقعا نجاتم داد.

\_ خدا رو شکر مشکل حل شد.

رو زدم به خدا روم رو زمین ننداخت.

\_ خوب مهسا جان کاری نداری؟

\_ نه عزیزم خیلی خوشحالم کردی. خدافظ

با مهسا خداحافظی کردم. تا آقای عاطف پول رو داد زنگ میزنم به فرهادی تا بیاد پولش رو بگیره مردیکه هیز.....

روز بعد به مهد رفتم و سفته رو به آقای عاطف دادم. آقای عاطف هم ۲۰ میلیون چک کشید، و در اواین فرصت پول

رو یه فرهادی دادم و از دستش راحت شدم. اما فرهادی بعد از گرفتن پول نیش خودش رو زد.

«معلوم نیست با کی ریختی رو هم که حاضر شده نقدی پرداخت کنه»

از ادم معتاد و کثیفی مثل فرهادی این حرف بعید نبود...

از مرغ فروشی بیرون امدم. میدونستم فرید و فریمه عاشق زرشک پلو با مرغ هستن، برای امشب شام درست کنم.

آقای عاطف هر ثانیه بیشتر داشت من رو نمک گیر می کرد.

بر عکس ظاهر خشک و سردش واقعا باطل گرم و مهربونی داشت.

لطف بزرگی که در حقم کرد این بود که گفت از این ماه چیزی کم نمیکنه و ماه بعد از حقوقم برای تصفیه وام کم

میکنه.

خدا خیرش بده.

اگر نبود معلوم نبود ادمی مثل فرهادی چه بلایی سرمون می آورد. اگر نبود آینده من معلوم نبود چی میشد. و به

کجا کشیده میشم؟

هیچوقت کارش رو فراموش نمیکنم و تا عمر دارم مدیون اون هستم.

از اتوبوس پیاد شدم. پلاستیک مرغ رو توی دستم جابه جا کردم.

سر کوجه همون اکیپ همیشگی ایستاده بودن مغنعم رو جلو تر کشیدم و مثل همیشه خواستم از کنارشون بیتفاوت

رد بشم، که یکیشون سوتی زد و گفت:

\_ نباید هم مارو تحویل بگیری، متور هیوندای ما کجا و ماشین خارجی اون کجا؟  
با این حرفش شکه شدم. ایستادم. فکر کنم به یکی دیگه این حرف رو زد. دور و برم نگاه کردم، غیر من و اون اکیپ  
مسخره کسی دیگه نبود.  
خنده زشتی کرد و گفت:

\_ با خودتم. ما هم دست کمی از اون بچه سوسول نداریم ها .  
خودش و اون دوستای مزخرف تر از خودش شروع کردن هر هر خندیدن.  
پلاستیک مرغ رو توی دستم محکم کردم و خودم رو سریع توی خونه پرت کردم.  
کثافت ها، یک مشت بیکار میشینن توی کوچه دخترهای مردم رو دید میزنن. دستن رو جلوی دهنم گرفتم تا اروم  
بشم.

دیدن پدر ندارم. سایه بالای سر ندارم. تکیه گاه ندارم. هر چی میخوان میگن، به خودشون اجازه میدن تا هر چی  
بخوان پاشون رو از گلیمشون دراز تر کنن. دوتا نفس عمیق کشیدم تا ظاهرم رو حفظ کنم و وارد خونه شدم.....

#### قسمت چهارم

روز جمعه بود. توی اتاق نشسته بودم و لباس های کثیف از تمیز جدا میکردم.  
یه دختر ده ساله چطور میتونه تشخیص نده که کدوم لباس هاش کثیفه کدومش تمیز.  
خوبه یه سبد گذاشتم که لباس کثیف هاش رو داخلش بریزه.  
مغنه مدرسه رو از بین لباس های تمیز بیرون کشیدم. روش پر از لکه های شکلات کاکائویی بود.  
عصبی شدم داد زدم:

\_ فریماه، فریماه؟

با دو پرید توی اتاق.

\_ بله، ابجی.

نگاه عصبیم رو بهش انداختم.

\_ ابجی میگه زهر مار، دختر ۱۰سالته، دوسال دیگه میری راهنمایی، یعنی تو نمیفهمی که لباس های کثیف رو نریزی توی  
لباس های تمیز.؟؟؟مگه من برات سبد نذاشتم.  
موهای بلند و لختش رو پشت گوش انداخت.

\_ اه، ابجی بیخیال. چرا گیر الکی میدی!!!

\_ گیر الکی میدم؟؟؟؟جوراب کثیف بو گندوت، کنار لباس زیرت بوده، میدونی چقدر کثیفه، دوره درد و  
مرض. مغنعت پر از شکلات پیش لباس تمیزها بود. حقت هست برات پیدا نکنم نشورم که کثیف بری مدرسه خجالت  
بکشی.

شرمنده سرش رو پایین انداخت.

\_ ابجی ببخشید، دیگه تکرار نمیشه.

از جام بلند شدم. سبد لباس کثیف هارو کناری گذاشتم.

گوشیم زنگ خورد.

مهسا بود.

\_ الو، جانم.

\_ سلام بر دوست خل چلم .

\_ سلام، عزیزم حالت چطوره؟

\_ حال من خوبه خوبه اما تو انگار خوب نیسی. چرا صدات اینجوریه؟

\_ نه من هم خوبم فقط فریمه یه کم سر به سرم گذاشت عصبی شدم.

\_ خوب کاری کرده!!! یه خبر خوب.

\_ خیر انشاالله

\_ تولد سیناست. میخوام سوپرایزش کنم.

\_ به سلامتی، تولدش مبارک. حالا کی هست؟

\_ ممنون عزیزم، پنجشنبه هفته دیگه.

\_ چه موقع خوبی شب جمعه هم هست. خودت رو پایون قرمز بزن.

قش قش خندیدم.

مهسا هم پشت تلفن خندید.

\_ عه پری.

\_ جان.

\_ سه شنبه بیا بریم سفارش کیک بدیم. میام دنبالت، نه نوچ هم نکن که حوصله ندارم.

\_ باشه. میام.

امروز مهد خیلی شلوغ بود. بچه ها جشن یلدا داشتن.

عکاس و فیلم برداری یه طرف.

والدین بچه ها یه طرف.

از طرفی هم باید مواظب بودم که بچه ها دست به کیک و شیرینی ها و تزیینات نزنن.

پسر بچه ها به شدت شیطنت میکردن و هر ان ممکن بودسینی شربت های البالو رو روی هم خالی کنن.

اقای عاطف خوشتیپ تر از همیشه امده بود و گوشه ایی ایستاده بود.

خانوم زمانی و خانوم عسکری به شدت عصبی شده بودند و غر غر میکردند. عسکری گفت:

\_ از جشن یلدا و جشن سبزه ها خیلی بدم میاد، فقط اعصاب خوردیه.

زمانی گذرا به بچه ها نگاه کرد. و گفت:

\_ اره به خدا، من برم خونه مشتش مشتش باید قرص مسکن بخورم تا سردردم اروم بشه.

خندم گرفت. اگر از محیط کارشون بدشون میاد و سردرد میگیرن پس چرا این شغل و رشته رو انتخاب کردن؟؟

واقعا مسخرس.

خانوم فاتح مربی Imats شعر شب یلدا رو گذاشت. بچه ها با شعر هماهنگ شدن و شعر رو با نظم شروع کردن

خوندن .

والدین بچه ها با لذت و شادمانی به بچه هاشون نگاه میکردن.

تنها پدر و مادری که نیامده بودن، پدر و مادر ایناز بودن. اما مادربزرگش آمده بود.

واقعا چطور تونستن شغلشون رو به بچه شون ترجیح بدن؟؟؟

بچه نیاز به محبت، حمایت پدر و مادر داره. اگر شغلشون براشون واجب تره پس چرا یه بچه بیگناه رو وارد زندگی سردشون میکنن.

ایناز چون از همه قد بلند تر و هیكلی تر بود پشت بچه ها ایستاده و داشت شعر میخوند.

موهای بلند و بورش رو بسته بود و لباس سبز و قرمز هندونه ای پوشیده بود.

پوست سرخ و سفیدش با رنگ لباسش تضاد قشنگی داشت.

عاطف هم داشت با تلفن همراهش از بچه ها فیلم میگرفت. ظبت پشت سر عاطف بود.

نزدیک ظبت شدم تا شعر بعدی رو بزارم. به گوشه ای عاطف نگاه کردم.

تعجب کردم.

روی ایناز زوم کرده بود و فقط از اون فیلم میگرفت.

بعضی وقت ها فکر میکنم عاطف پدر ایناز میشه، که اینقدر بهش علاقه داره.

اگر عاطف بچه ای مثل ایناز میخواد پس باید یه زن چشم رنگی رو انتخاب کنه.

شعر رو عوض کردم. بچه ها پخش شدن.

ایناز سریع پیش مادربزرگش رفت و پیش اون ایستاد.

اقای عاطف به طرف والدین بچه ها میرفت و به اون ها خوش امد میگفت.

پیش مادربزرگ ایناز رفت که حرکت ناگهانی اون همه رو شکه کرد. ایناز روبه روی مادر بزرگش قرار گرفت و با ترس گفت:

\_ نه، تورو خدا نه.

سالن ساکت شده بود و با تعجب به ایناز و حرکت غیر نرمالش نگاه میکردن.

مادر بزرگ ایناز، ایناز رو کنار کشید و گفت:

\_ مادر جون، اقای عاطف هستن، مدیرتون. چی نه؟

چهره عاطف پریشون شده بود.

\_ ببخشید خانوم سرحدی، ایناز جان از من خوشش نیامد. دستی روی شونه ایناز زدو گفت:

\_ اشکال نداره عمو جون.

ایناز با ترس یه قدم به عقب رفت.

جمع به حالت نرمال برگشت. عاطف به طرف والدین بچه های دیگه رفت. رفتار ایناز واقعا عجیب بود. چی نه؟ چرا

بچه ۶-۷ ساله قسم خدا رو خورد؟؟

«تورو خدا، نه»....

یک جا ایستاده بودم و به شادی بچه ها نگاه میکردم. ذوق و شوق بچه ها واقعا قشنگ بود.

مادر بزرگ ایناز کنارم ایستاد. صاف شدم و گفتم:

\_ بفرمایید خانوم سرحدی؟

با نگرانی به ایناز که داشت با بچه ها دست میزد کرد وبا التماس گفت:

\_ خانوم مرادی؟ کسی توی مهد ایناز رو اذیت میکنه؟؟ ابرو هام بالا پرید.

\_ نه، اصلا این طور نیست. ایناز با بچه ها خیلی خوبه کسی هم اذیتش نمیکنه، خیلی هم هواش رو دارم. چطور مگه؟

اتفاقی افتاده؟

\_ از موقعی میاد پیش دبستانی، هیچ رشدی نداشته، اشتهاش کم شده و غذا نمیخوره، همش میگه دوست ندارم برم

مدرسه. حتی بعضی شب‌ها کابوس میبینم، توی خواب جیغ میکشه .

چشمام رو ریز کرده بودم و با دقت به حرف هاش گوش میکردم.

\_خوب؟

\_نمیدونم چیکار کنم. دلیل این رفتار هاش رو نمیفهمم، احساس میکنم دختر بچه ۶ساله افسردگی گرفته.

سعی کردم نگرانش رو بر طرف کنم.

\_نگران نباشید خانوم سر حدی ایناز بیقراره، بیقراره مامان و باباش، چون خیلی کم میبینتشون. و بشتر پیش

شماست.

سرش زو تکون داد.

\_امیدوارم همون چیزی باشه که شما میگوید.

به حرف های خودم اعتباری نداشتم و فقط برای رفع نگرانی گفته بودم. خانوم سر حدی راست میگفت، روز به روز ایناز رفتار و حرکاتش با بچه‌ها فرق میکرد. گوشه گیر شده بود و تغذیه هاش رو بین بچه‌ها تقسیم میکرد. ایناز مثل یک دختر بچه نبود. شبه دخترهای نوجوون افسرده شده بود....

صبح زود مهسا آمده بود دنبال من و من روبه خاطر تولد سینا توی خونش گروگان گرفته بود.

ژله و دسر هارو درست کرده بودیم و علویه مونده بود.

شام هم از بیرون سفارش داده بود. خودم رو کش اوردم که صدای استخون هام بلند شد.

\_وای مهسا مردم از خستگی، به فکر ناهار باش، چی کوفت کنیم

مهسا توی اتاق بود. از همون جا داد زد:

\_واسه ناهار زنگ میزنم پیتزا بیارن.

از اتاق بیرون امد پلاستیک بزرگ و سیاهی دستش بود. تکونش داد.

\_بعد این جینگیل پینگیل هارو وصل کنیم.

وارفتم.

علویه کاری نداشت درست کردنش .

ولی این تزیینات هم حال و حوصله میخواست هم یه ادم نترس که بتونه بره روی چهار پایه.

سر پلاستیک باز کردم نگاهی داخلش انداختم.

\_مهسا؟ برای سینا با ۳۰سال سن میخوای بادکنک صورتی وصل کنی.

\_خوب با لباسم تم زدم دیگه.

سرم رو به معنی تاسف تکون دارم.

\_تولد اونو تو تم زدی.؟؟؟

\_برای اون هم بلوز صورتی با شلوار سفید گذاشتم، بیوشه.

\_خوبه. پلنگان صورتی.

دوباره توی پلاستیک رو نگاه کردم.

پر از تزیینات سفید صورتی بودانگار تولد یه دختر ۱۰سالس نه یک مرد ۳۰ساله.

\_مهسا! ما این هارو چی کار کنیم، میدونی که من ترس از ارتفاع دارم، هیچ جوره نمیتونم کمک کنم.

مهسا لبخند مرموزی زدو گفت:

\_ نترس به شروین گفتم بیاد کمک.

ناخداگاه اخم هام توی هم رفت.

\_ به کی گفتمی؟؟؟

\_ به شروین.

پلاستیک پرت کردم جلوی پاش.

شروین کنه رو هم دعوت کرده .

\_ عه پری، چرا ناراحت میشی.

\_ نباید بشم، انگار کنه میاد میچسبه به من.

\_ پری، چرا اینقدر ناز میای؟ شروین دوستت داره.

\_ دوست داشتنش بخوره توی سرش الدنگ.

\_ پریمه.

\_ مرض، راجبش حرف نزن بیا بریم این علویه رو درست کنیم، تا بعد شروین جونتون بیاد این هارو وصل کنه.

مهسا پلاستیک رو گذاشت کنار دیوار و دیگه چیزی نگفت.

از موقعی که مهسا با سینا دوست شده بود تا زمان ازدواجشون و حتی الان، شروین توی نخ من بود.

خیلی سعی داشت مثلا مخ من رو بزنه. پسر خاله سینا بود و یه جورایی دوست صمیمی و حتی برادر هم به حساب

می امد.

اولین بار هم موقعی دیدمش که همراه مهسا رفتم و سینا هم با شروین امد.

یه پسر نسبتا لاغر با چشمای قهویی و بینی عملی که همیشه پیش مهسا مسخرش میکردم که رفته سوراخ های

دماقش رو کوچیک کرده. با قد بلند.

بعضی موقع ها هم به جای شروین میدادم دستش و بهش میگفتم شیرین. خیلی بدش می امد.

بعد از ناهار وسایل هام رو برداشتم که برم حمام. حمام توی اتاق خواب مهسا و سینا بود.

لباس هایی رو که میخواستم بپوشم گذاشتم روی تخت.

حوله رو برداشتم رفتم توی حموم. حوله رو روی چوب لباسی اویزون کردم.

بعد از کلی کار کردن زیر دست این مهسای قلدر حمام کردن با اب گرم واقعا میچسبید.

شیر اب گرم باز کردم با یه کم اب سرد.

رفتم زیرش، اب گرم خستگی از تنم در آورد...

شامپویی که من و مهسا استفاده میکردیم، یه مارک بود. امد شامپو رو بردارم، با دیدن شی پلاستیکی استفاده شده

، که از سطل اشغال بیرون زده بود هر چی کرک و پر داشتم ریخت.

اه اه صورتتم رو از اون طرف برگردوندم. چندشم شد.

کل مسائل شخصی و خصوصی سینا و مهسا از توی سطل اشغالی معلوم بود.

به در و دیوار های حمام نگاهی انداختم.

معلوم نیست اینجا چه کار هایی که نکردن.

سریع خودم رو شستم و بیرون امدم.

حوله رو دور خودم پیچیدم.

حوله قرمز رنگ شبیه یه لباس دکلته شده بود که به شدت به پوست سفیدم می امد.

دستی توی موهای بلند و خیسم کردم. قطره های اب از روی موهام پایین میریخت و حس بارون به من دست میداد.

عاشق بارون بودم.  
از حمام خارج شدم. کرم مرطوب کننده ایی که همراه خودم آورده بودم رو روی تخت گذاشته بودم. برش  
داشتم. روی تخت نشستم.  
همون لحظه در اتاق باز شد.  
ترسیدم و ایستادم.  
شروین بود. دم در ایستاده بود و برو بر من رو نگاه میکرد.  
شکه شده بودم و نمی دونستم چی کار کنم.  
یه لحظه به خودم امدم که دیدم با یه حوله نیم و جیبی جلوی این هرکول ایستادم.  
جیغی کشیدم و جعبه دستمال کاغذی رو از روی عسلی برداشتم پرت کردم سمتش و داد زدم:  
\_ برو بیروون.  
جعبه دستمال کاغذی توی سر شروین خورد.  
شروین حول شد از اتاق بیرون رفت و در رو محکم پشت سرش بست.  
دستم رو تکون دادم که حوله از دور سینم باز شد و افتاد.  
زودی گرفتمش. وای خوبه جلوی شروین باز نشد.  
اووف.  
به خیر گذشت ها!  
خجالت کشیده بودم. حالا چجوری برم بیرون.  
لباس هام رو پوشیدم و دستی توی موهای خیسم کشیدم.  
یه کم نمش کمتر بشه به مهسا بگم بیاد برام سشوار کنه.  
از اتاق بیرون امدم. شروین روی چهار پایه ایستاده بود و داشت یک دسته بادکنک میچسبوند.  
واقعا ازش خجالت میکشیدم.  
مهسا توی اشپز خونه بود تا من رو دید قش قش خندید.  
فهمیدم دیده چی شده.  
یه چشم قره توپ بهش رفتم و اروم گفتم:  
\_ زهر مار، نیشت رو ببند.  
بیشتر خندید.  
به کابینت تکیه زد.  
\_ دوست داشتم اونجا بودم چهرت رو میدیدم. حوله داشتی یا نه؟  
یه خیار شور از روی میز برداشتم و توی دهنم گذاشتم.  
به شروین نگاه کردم در تلاش بود بادکنک هارو توی سقف بچسبونه.  
\_ نه اینقدر هام هم نتونست فیض ببره، حوله داشتم. بعد هجوم بردم سمتش و با تحدید گفتم:  
\_ تو نمیتونستی بهش بگی من حموم هستم نیاد توی اتاق.  
مهسا خودش رو عقب کشید.  
\_ شاید باورت نشه، اینقدر در گیر بودم که حتی یادم رفت بهش بگم تو هم هستی.  
یه چپ چپ بهش رفتم.  
\_ ولی جعبه دستمال کاغذی همین امروز باز کردم گذاشتم روی عسلی، سنگین بود، بیچاره قسمت تیز جعبه هم  
خورده توی سرش. جاش قرمز شده.

\_بهرتر، دید من نیمه برهنم، ایستاده بود برو بر من رو نگاه میکرد.

\_خوب مگه نگاه کردن نداری. هیکل توپ.

اروم توی پیشونیش زدم

\_حرف نباشه.

حلقه سلفون رو داد دستم.

\_روی ساندویچ ها بکش تا من برم یه دوش بگیرم پیام بیرون بوی سیب زمینی اب پز میدم.

خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم.

\_کجا میری، میخوای من رو با این لندهور تنها بزاری.

\_واای پری اینقدر سخت نگیر مگه میخورتت.

\_اصلا برو گم شو اه.

مهسا رفت.

سلفون رو باز کردم و کشیدم روی ساندویچ ها. روی میوه و شیرینی ها کشیده بود.

\_پریمه، همیشه اون چسب رو به من بدی.

چسب روی کانتز بود.

منتظر روی چهار پایه وایساده بود. چسب رو برداشتم و گرفتم سمتش.

\_ممنون.

\_خواهش میکنم.

شروین همون طور که بادکنک هارو میچسبوند گفت: متاسفم که یهویی امدم توی اتاق، توی وضعیت مناسبی نبود.

\_اره، باید در میزدین.

از اون بالا جوری به من چشم قره رفت که یه لحظه ترسیدم. گوشه پیشونیش قرمز شده بود. فکر کنم دلیل عذر

خواهی کردنش این بود که من هم از اون عذر خواهی کنم.

کور خونده.

رفتم توی اتاق. تازه ساعت ۳ بود. اسپری دو فاز به موهام زدم تا سشوار کشیدم اسیب نبینه.

مهسا داشت توی حمام اواز میخوند. کلا عادت داشت صدای مزخرفش رو همه بشنوند.

شروین اروم در زد و در رو باز کرد.

لبخند زدم. خوشم اومد. کتک خورد، با ادب شد.

\_من میرم تا ساعت ۷دیگه کل کارهاتون رو کرده باشین، من توی همون موقع ها سینا رو میارم.

\_باشه. نزدیک های خونه که رسیدین زنگ بزنین.

\_باشه.

در اتاق بست و رفت.

یه یک ساعتی بعد مهسا از حمام بیرون امد. لباس هام که یک لباس عروسکی تا زانو بود با جوراب شلواری پوشیدم.

مهسا موهام رو سشوار کشید و اتو زد.

ارایشم رو انجام دادم و به مهسا کمک کردم تا آماده بشه.

مهسا یک کت دامن خیلی خوشگل صورتی ملایم پوشیده بود که با کفش های عروسکی سفید اون رو تکمیل

میکرد. موهاش رو هم عسلی روشن کرده بود که واقعا بهش می امد.

ساعت ۶:۳۰ همه مهمون ها امده بودن و منتظر بودن که سینا بیاد و سوپرایزش کنن.

مهسا داشت با دوست دختر شروین حال واحوال میکرد.



کلا هیچوقت شروین رو درک نکردم، با وجود اینکه دوست دختر داشت اما به سینا و مهسا میگفت من پریمه رو دوست دارم.

مسخره بود واقعا.

به طرفشون رفتم.

\_مهسا جان!

\_جانم عزیزم.

\_شروین گفت حول و حوش ۷میان، به اهنگ بزار تا بچه ها گرم شن.

\_اوه راست میگیا، شیدا جان چند لحظه...

شیدا که همون دوست دختر شروین باشه، پشت چشمی به من نازک کرد رفت روی کاناپه نشست.

از صد فرسخی داد میزد پلنگه. چشماش رو لنز ابی یخی گذاشته بود، دورش هم کلا سیاه کرده بود.

بینی عملی که فرمش با بینی شروین مو نمیزد، معلوم نبود چند سی سی به لباش ژل تزریق کرده که اینقدر زشت و

درشت شده. زیر لبش هم پرسینگ زده بود.

کلا قیافش اصلا جالب نبود.

یه سیب برداشتم و روی کاناپه نشستم. مهسا تا اهنگ رو گذاشت، همه ریختن وسط.

مهسا هم یک سیب برداشت کنارم نشست.

\_این دختره، شیدا!!! دوست دختره جدید شروینه.

\_اره، میدونم عجب پلنگیه.

\_حالا هی برای این پسره ناز بیا، همه میدونن شروین تورو دوست داره.

\_خیلی، میمیره برام. دوست دخترش روبه روم نشسته، حرف ها میزنیا.

\_خوب چیکار کنه، مهم دلشه که با توعه.

یه قاچ از سیبی که پوست گرفتم رو توی دهنم گذاشتم.

\_از قدیم گفتن دل به دل راه داره، من از شروین خوشم نیام، اون هم از من خوشش نیامد.

\_از کی تا حالا به خرافات اهمیت میدی؟

\_به خرافات اهمیت نمیدم، واقعیت هست، نگاه.. (با چاقوی توی دستم به شیدا که روبه رومون بود نشسته بود اشاره

کردم) جلوم نشسته.

مهسا خواست چیزی بگه که تلفنش زنگ خورد، شروین بود.

فکر کنم دارن میرسن.

\_الو، سلام.

.....

\_باشه، باشه، خدافظ.

\_شروین بود، میگه دارن میان.

مهسا از جاش بلند شد تا به بقیه هم بگه. وقتی متوجه شدن سینا داره میاد. یه حول و ولایی بین همه افتاد.

مهسا همه چراغ هارو خاموش کردو هر کسی یه جا پناه گرفت.

مهسا دستم رو کشید یه گوشه ایستادیم. یه بادکنک ۳۱ دستش گرفته بود.

\_اوف پری، استرس دارم.

\_استرس برای چی؟؟

\_اگر خوشش نیاد چی؟

\_ خوشش میاد!! آخره اگر خوشش نیاد.

\_ خر شوهر نداشتته.

\_ خوب باشه.

همه سکوت کرده بودن و به در خونه زل زده بودن. سینا در رو با کلید باز کرد، و داشت به شروین تعارف میزد که بیاد داخل.

\_ داداش بیا داخل، بفرما، فکر کن خونه خودته.

مهسا دستش رو جلوی دهنش گرفت. همیشه در موقع اضطراری خندش میگرفت.

\_ ای وای فکر کنم مهسا نیست، رفته خونه مادرش.

مهسا طاقت نیاورد و با هیجان چراغ هارو روشن کرد و جیغی کشید و گفت:

\_ تولدت مبارک.

با حرکت مهسا همه بیرون آمدن و دست زدن.

شروین از پشت سر برف شادی روی سر سینا میریخت.

سینا هنگ و منگ بود و نمیدونست چیکار کنه. مهسا بادکنک ۳۱ رو دست سینا داد و رفت توی بغلش و بوسیدش.

سینا از اینکه سوپرایز شده بود خیلی خوشحال بود.

مهسا رو توی بغلش گرفت و بوسید که صدای دست جیغ همه بلند شد.

کم کم سینا از توی شک بیرون آمد و به جمع پیوست. مهسا رو توی بغلش گرفته بود و نگاه های عاشقانه ایی به اون

می انداخت.

سینا لباس های کارش تنش بود مهسا از جمع عذر خواهی کرد که سینا لباس هاش رو عوض کنه و توی اتاق

رفتند....

روی کاناپه نشسته بودم و داشتم با یکی از همکار های سینا صحبت میکردم شروین آمد و کنارم نشست.

توجهی بهش نکردم و به حرف های آقای فرخی گوش دادم.

شروین از کنارم گردن کشید تا بفهمه که من چی میگم.

محل ندادم.

چند دقیقه به همین منوال گذشت.

آقای فرخی شوخی کرد، که خندیدیم.

برام عجیب بود که شروین چرا نمیره پیش شیدا؟؟؟

مگه دوست دخترش نیس؟؟ پس چرا آمده کنار من نشسته؟؟

با شوخی دوم آقای فرخی خنده بلندی کردم.

واقعا این مرد شوخ طبع و شاد بود.

امدم جواب آقای فرخی رو بدم که شروین انگار نخود هر اش وسط حرفم پرید و گفت:

\_ عذر میخوام آقای فرخی، با پریمه خانوم کار داشتم.

\_ بفرمایید خواهش میکنم.

به شروین سوالی نگاه کردم، یعنی حرفت رو بزن.

تلفن آقای فرخی زنگ خورد و از جاش بلند شد و رفت.

\_ سه ساعته با این مردک چی میگی؟؟ هر هر میخندی؟

مثلا رگ غیرتش باد کرده.

\_ کنارم نشسته بودی، میخواستی گوش بدی.

\_خوشم نمیاد با هر کسی حرف میزنی.  
دیگه داشت پاش رو از گلیمش دراز تر میکرد.  
\_من یک انسان، ازاد و مستقلم با هر کسی که بخوام میگردم، حرف میزنم، میخندم.  
پوزخندی زد و گفت:  
\_مستقل و ازاد هسی برای لاس زدن با این و اون، نه؟؟؟  
حرفش خیلی بهم برخورد، عصبی شدم. پوزخندی زدم.  
\_موقعی دو کلام باهات حرف میزنم، قشنگ خودت رو نشون میدی، من رو با ج.ن.د.ه.های اطرافت اشتباه نگیر.  
از جام بلند شدم رفتم توی اشپز خونه.  
اشغال، کثافت. از بس کتیف بازی در آورده فکر میکنه همه مثل هم اند.  
یه لیوان برداشتم. زیر شیر گرفتم.  
لیوان اب رو یه نفس سر کشیدم.  
نزدیک صد بار به مهسا گفتم هر جا شروین هست به من نگو، یا من هسم به اون نگو.  
لیوان محکم توی سینک کوبیدم.  
زهر مارم کرد.  
شروین امد توی اشپز خونه، میخواستم از اشپزخونه بیرون برم که جلوم ایستاد.  
\_برو کنار میخوام رد شم.  
\_ناراحت شدی؟  
\_نه از حرفت خیلی هم خوشحالم توی دلم عروسیه.  
دستی توی موهاش کشید.  
مشخص از حرفی که زده پشیمونه.  
\_متاسفم، عصبی شدم از رفتارت، یه چیزی گفتم.  
پوزخندی زدم.  
صورتتم رو نزدیک صورتش بردم.  
\_خوشم میاد همه حرف هات رو میزنی بعد با یک عذر خواهی میخوای رفعت کنی.  
پسش زدم و از کنارش رد شدم. صدام زد:  
\_پریمه  
بدون توجه بهش پیش دختر خاله مهسا رفتم.  
هیچوقت نتونستم، شروین و حرکاتش رو درک کنم. واقعا نتونستم....  
جشن واقعا جالب و عاشقانه بود. سینا هر جا میرفت دست مهسا توی دستش بود و ولش نمیکرد، گاهی وقتی هم نگاه خیره و رمانتیک به مهسا می انداخت که صدای خنده جمع بلند میشد.  
ارزوی خوشبختی و پایدار بودن براشون دارم.  
کنار دختر خاله مهسا نشسته بودم و گپ میزدیم که گوشیم زنگ خورد.  
مامان بود.  
میخواستم جواب ندم، که گفتم شاید اتفاق بدی افتاده باشه.  
سریع رفتم توی اتاق و جواب دادم.  
\_الو، سلام، مامان.  
\_سلام، عزیزم، مامان کجایی؟ کی میای؟ دیر وقته.

\_رو تخت نشستم.

\_خونه مهسام دیگه، جشن تموم بشه سریع میام.

\_باشه، دیر وقته حواست به خودت باشه.

\_میوسمت خدافظ.

گوشی رو قطع کردم.

رژلب از توی کیفم در آوردم و روبه روی ایینه ایستادم، رژم کمرنگ شده بود.

رژ لب رو روی لبهام کشیدم و به هم مالیدمشون.

شروین در اتاق باز کرد امد داخل. در پشت سرش بست.

چشمام رو محکم و عصبی روی هم فشار دادم.

کنه...!کنه...!کنه...!هیچ کلمه ایی جز این توی ذهنم نمی امد که بهش نسبت بدم.

\_پریمه.

دست به سینه به میز آرایشی تکیه زدم.

\_کارت رو بگو.

\_من.....

وسط حرفش در یهو باز شد.

شیدا بود.

صورتم رو برگردوندم.

\_والی شروین کجایی تو؟ من همراه تو امدم. اصلا پیشم نیسی.

پوزخندی زدم.

از موقعی امده بود همش توی بغل این و اون میرقصید و یه دور کامل با کل اقایون کل مجلس لاس زده بود.

شروین با اخم به شیدا نگاه کرد.

\_من باشم و نباشم که برای تو فرقی نداره.

\_یعنی چی؟ منظورت رو نمیفهمم.

شروین نیم نگاهی به من انداخت.

\_خیلی هم خوب میفهمی که چی میگم.

توی ایینه به خودم نگاه کردم و دستی توی موهام کشیدم. شیدا داشت قرقر میکرد. از کنارشون رد شدم. از اتاق

بیرون امدم.

شروین دوست دخترش داره جلوی من رژه میره بعد انگار کنه میاد میچسبه به من.....

مجلس تموم شده بود و تک توکی مهمون ها بودن. رفتم پیش مهسا تا برام اژانس بگیره.

\_مهیا یه اژانس برای من بگیر تا من برم.

\_کجا امشب بمون.

حرفش من رو به خنده انداخت.

\_چرا میخندی؟؟

دستی روی شونش زدم.

\_از یک هفته پیش برنامه ریزی کردی که تولدش شبه جمعه باشه، بعد سینا از اول جشن تا همین الان از کنارت جم

نخورده، بمونم خونتون که چی بشه؟  
مهسا کمی خجالت کشید و با خنده گفت:

\_خیلی بیحیایی پری!!

خندیدم.

\_باشه من بی حیا، زنگ بزن که خیلی خستم. چشمم باز نمیشه.

\_از چشمات که قرمزه مشخصه امروز کلی کمکم کردی. دستت درد نکنه جبران کنم برات.

\_سرت درد نکنه، تا باشه از این کمک ها. مهسا زنگ زد تا اژانس بیاد.

گفت ۱۰ دقیقه دیگه میرسه.

لباس هام رو پوشیدم و وسایل ام رو برداشتم.

رفتم دم در که کفش هام رو بپوشم که مهسا آمد.

\_پری، واقعا اگر کمک هات نبود جشن به این خوبی برگزار نمیشد.

بغلش کردم.

\_نیازی به تشکر نیست عزیزم، تو و سینا کمک های زیادی به من کردین. من به شما واقعا مدیونم.

از بغلش بیرون امدم.

شروین همراه شیدا آمد.

ارایش شیدا زیر چشمش ریخته بود و چهره وحشداکی از اون ساخته بود. صد رحمت به جن.

یه لحظه ترسیدم.

دستش رو دور بازوی شروین حلقه کرده بود و بهش لم داده بود.

\_پری داری میری؟

\_اره. (بازوش رو از بین دست های شیدا بیرون کشید)

\_پس میرسونمت.

پوزخندی زدم.

\_لازم نیس، مهسا برام اژانس گرفته. (به ساعت روی دستم نیم نگاهی انداختم) الان میرسه.

شیدا به دیوار تکیه زده بود و به من چشم غره میرفت.

دختره سلیطه.

\_لازم نیست با اژانس بری این نصفه شبی، خودم میرسونمت.

شیدا با عشو گفت:

\_پس کی من رو برسونه.

\_تو با اژانس برو.

مهسا ریز ریز خندید.

شیدا ضایع شد.

با تعجب به شروین گفت:

\_یعنی چی این نصفه شبی تنها برم، پس قرار امشب چی؟ من و مهسا شکه به شروین نگاه کردیم.

یه لحظه منگ شدم.

قرار امشب.

شروین با اخم وحشداکی به طرف شیدا برگشت.

\_من با توی قراری نداشتم کدوم قرار؟

پوزخند صدا داری زدم.

رو به مهسا گفتم:

مهسا، عزیزم، امشب خیلی خوش گذشت. انشالله شادی های بیشتر رو با هم تجربه کنیم. من برم اژانس امد. کیف و وسایلم رو توی دستم محکم کردم، و از خونه بیرون امدم. خودم رو توی اسانسور پرت کردم. هه.

قرار امشب؟

فقط من نمیدونم شروین با چه رویی به من میگه دوستت دارم. تا یه کاری انجام میدم میخواد برای من غیرت بترکونه. معلوم نیست شب هاش با کی صبح میشه.

چقدر خستم، چقدر خوابم میاد.

از اسانسور بیرون امدم. نگهبان توی لابی نشسته بودو داشت کیک میخورد.

لبخندی روی لبم امد، مهسا تا کیک به نگهبان ساختمون هم داده.

توی کوچه ماشینی نبود. مگه نگفتن ۱۰ دقیقه. این ده دقیقه شونه؟؟؟

یه نفر از پشت صدام زد.

شروین.

محلش ندادم.

\_ پری.

\_ اسم من پریماست، نه پری.

\_ پریمه، من میرسونمت.

\_ لازم نیست شما امشب قرار دارید.

شروین عصبی دستی توی موهایش کشید.

\_ کدوم قرار؟ این شیدا یه وری زده تو چرا جدی میگیری؟

\_ حوصلت رو ندارم شروین، خستم، قرارهای خصوصی شما و عشقتون به من ربطی نداره.

روی خصوصی تاکید کردم.

شروین چشماش رو روی من چرخوند و با خشم گفت:

\_ اولاً اون عشق من نیست، دوماً قرار خصوصی هم ندارم.

\_ باشه، تو راست میگی.

\_ پری؟

\_ اسم من پریماست.

صداش بالا رفت:

\_ اه چت شده تو؟

\_ من چمه؟ تو چته؟

خواست حرفی بزنه که اژانس امد.

رفتم و سوار شدم.

شروین در ماشین گرفت و نداشت بیندمش.

با خشم گفتم:

\_ برو کنار، خستم. میخوام برم خونه.

\_ بیا پایین خودم میرسونمت.

\_ شروین داری عصبیم میکنی!!

\_ تو من رو عصبی کردی، بیا پایین.

\_ نمیخوام.

\_ لچ نکن نصفه شبی.

صدای راننده اژانس در آمد، از شانس من یه پسر ۲۷-۸ ساله بود. پس به خاطر همین شروین اصرار داشت.

\_ خانوم حالا میخواید برید یا نه؟ بعد از شما یه جای دیگه هم باید برم.

شروین دست من رو گرفت و از ماشین کشیدم بیرون.

\_ نه اقا ایشون نمیان، یه خانوم دیگه هستن. منتظر باشین الان میان.

در ماشین بست.

\_ چیکار میکنی؟

\_ نصفه شبی با اژانس میخوای بری، معلوم نیس تا خونتون چه بلایی سرت نیاد.

\_ خوب من بلا سرم نیاد شیدا جونت بلا سرش میاد.

\_ شیدا چیزی برای از دست دادن نداره.

ساکت شدم، خجالت کشیدم.

\_ حداقل زنگ میزدی اژانس بانوان.

الحق که لغب کنه خیلی بهش می آمد.

سوار ماشینش شدیم. چیزی نگفت. سرم رو به صندلی تکیه زدم و چشمام رو بستم. یه اهنگ ملایم از سلنا گومز بود.

\_ پریمه؟؟

جوابش ندادم

\_ پریمه میدونم بیداری!!!

\_ بگو.

\_ چیزی بین من و شیدا نیست.

\_ به من مربوط نیست.

چشمام بسته بود و نمیدونم چه شکلی شده بود.

\_ با من لچ نکن، شیدا اختلال روانی داره. بعضی موقع ها توهم میزنه. الان هم فکر میکنه من دوست پسرشم. این

مهمونی هم من دعوتش نکردم. خودش به مهسا گفته بود میاد.

\_ مشککش چیه؟!

\_ افسردگی داره، دو سال هم اتان متان (شیشه) مصرف میکرد. ترک کرده.

برای ترک هم داره متادون میخوره.

افسردگیش ژنتیکیه، برادرش هم بوردلاین (یه نوع اختلال روانی) داره. و مادرش وسواس.

\_ توی کمپ سینا ترک کرده؟؟

\_ اره.

\_ پس خیلی وقته میشناسیش.

نفسش رو محکم بیرون داد.

\_ اون شناختی که تو فکر میکنی نه.

\_ من راجب چیز خاصی فکر نمیکنم.

\_ پریمه.

\_ هوم؟

\_ دارم باهات حرف میزنم، چشمات رو باز کن.

میدونستم از این کار خیلی بدش میاد، لج کردم و باز نکردم.

\_ من اینجوری راحتم.

\_ من ناراحتم.

بحث رو عوض کردم.

\_ شیدا بهش نمیخوره، که مشکل داشته باشه. خیلی شبیه پلنگ هاست.

\_ خیلی خوب بحث رو عوض میکنی.... شیدا واقعا پلنگه.

\_ جدی؟

\_ اره، الان ۲ ماهه که سوزاک (نوعی عفونت که بر اثر متفاوت بودن شرکای جنسی به وجود میاد) گرفته و تحت

درمانه.

دلم خواست سر به سرش بزارم.

\_ مگه تو دکترش نیسی چرا راز های بیمار هات رو فاش میکنی؟؟؟

با شرارت چشمام رو باز کردم تا حرص خوردنش رو ببینم.

دستی توی موهای لختش کشید.

زد روی ترمز و برگشت طرفم.

\_ پریماه، فقط دلت میخواد روی اعصاب من دراز نشست بزنی، من به خاطر اینکه به تو بگم چیزی بین من و اون

نیست دارم راز بیمارم رو فاش میکنم.

\_ باشه (دوباره به صندلی تکیه زدم و چشمام رو بستم) خیلی خستم سریع برو میخوام برم بخوابم

پوفی کرد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

قسمت پنجم

شروین متخصص اعصاب و روان بود.

یک روانپزشک که خودش از بیمارهای روانی تره.

دو سال هم از سینا بزرگتر بود.

یکی از دلایلی که انتخابش نکردم، همین بود. تفاوت سنیمون، نزدیک ۹-۱۰ سال بود

همیشه مهسا بهم میگفت مهم اینه که دوستت داره، منم میگفتم دوست داشتن همیشه کافی نیست. ....

توی کلاس نشستنه بودم، بچه ها داشتند خمیر بازی میکردن. از جام بلند شدم، بالای سرشون راه میرفتم و کارهاشون



رو نگاه میکردم.  
محمد امین یه اسب درست کرده بود.  
ساره یه گل.  
مهدیس داشت یه جعبه کادویی درست میکرد.  
رسیدم به ایناز. چیزی درست نکرده بود. فقط داشت با خمیر بازی میکرد.  
کنارش نشستم.  
\_ خاله چرا چیزی درست نکردی؟  
\_ الان درست میکنم.  
\_ افرین، درست کن ببینم.  
از جام بلند شدم.  
\_ بچه ها حواستون باشه خمیر های رنگیتون با هم قاطی نشه.  
بچه ها با هم گفتن باشه.  
سر جام نشستم. همه بچه ها میخندیدن و با خمیر هاشون اشکال های مختلف درس میکردن.  
اما ایناز دستش رو زده بود زیر چوئش و با دست دیگش خمیر رو حلقه میکرد.  
روز به روز گوشه گیر و غمگین تر میشد.  
جدیدا پرخاشگر هم شده بود و روی بچه ها دست بلند میکرد.  
این رفتار های غیر عادی ایناز حتی مادر بزرگش هم ترسونده بود.  
این مدل شدن ایناز فکر نکنم به هیچ عنوان ربطی به دوری از پدر و مادرش داشته باشه، چون اینجا بچه هایی بودن که هفته ها پدر و مادر هاشون رو نمیدیدن. به نظرم باید به آقای عاطف بگم که برای ایناز یه نامه بنویسه تا اون رو بفرسیم مرکز مشاوره، تا دلیل رفتار های ایناز مشخص بشه....  
وقت استراحت بچه ها؛ پیش آقای عاطف رفتم. آقای عاطف توی دفترش داشت چایی میخورد. روی مبل کنار میزش نشستم.  
\_ خانوم مرادی، چایی میخورید تا بگم اقا رحمان براتون بیاره؟  
\_ نه ممنون، میلی ندارم. راستش راجب یه چیزی مزاحم شدم.  
\_ در خدمتم.  
لیوان چایی رو روی میز گذاشت و سراپا گوش به من زل زد.  
\_ راجب اینازه. (اخماش توی هم رفت) احساس میکنم افسرده شده.  
\_ خوب؟  
\_ نسبت به بچه ها خیلی غمگین تره و جدیدا روی بچه ها دست بلند میکنه، پرخاش گر شده. مادر بزرگ ایناز با من تماس گرفت، امروز بچه ها داشتن خمیر بازی میکردن، هر کدوم از بچه ها شکلی رو درست کردن اما ایناز فقط خمیر رو توی دستش تکون میداد.  
\_ بعضی بچه ها این طور هستن، شخصیت درونگرا دارن خانوم مرادی چیز مهمی نیست.  
\_ آقای عاطف نسبت به اول سال خوب بود، وضعیت خیلی خوبی داشت، مدتی هست که اینطور شده.  
عاطف بیحوصله لیوان چایش رو برداشت و گفت:  
\_ من که چیز عجیبی توی این بچه ندیدم، شخصیت درونگرا.... با خنده عصبی وسط حرفش پریدم:  
\_ آقای عاطف شخصیت بچه ها توی سن نوجوونی شکل میگیره نه الان.  
\_ خانوم مرادی...

\_ من اینجا نیومدم که بحث کنم آقای عاطف. اگر میشه یک نامه بنویسید تا ایناز رو به مرکز مشاوره معرفی کنیم، تا دلیل این پرخاشگری و گوشه گیری مشخص بشه.

عاطف با بیخیالی و اخم گفت: دلیلی برای این کار نمیبینم. (یه قلوپ از چاییش رو خورد.) من چیزی توی این بچه نمیبینم.

دستی به صورتم کشیدم و موهام رو توی مغنعه فرستادم.

\_ آقای عاطف، من مربی ایشون هستم، تمام صبح رو باهاش سر و کله میزنم از من و شما که بگذره حتی خانواده ایناز هم متوجه شدن.

لیوان چاییش رو سر کشیدو لیوان رو روی میز گذاشت.

\_ این چند بار.... دلیلی نمیبینم و وظیفه من نیست. به خانوادش بگین تا پیگیری کنن. عصبی شده بودم.

\_ خیلی ممنون آقای عاطف.

آقای عاطف رو با غیظ کشیدم.

از اتاقش بیرون رفتم.

زورگو و بی منطق.

هیچی از رفتار بچه ها حالیش نمیشه.

زیر لب با خودم غر غر کردم، رفتم توی ابدار خونه تا یه لیوان آب بخورم تا عصبانیتتم فرو کش کنه.

خانوم جلالی اونجا نشسته بود و داشت پرتقال پوست میگرفت.

\_ چیشد مرادی جان؟

دلم پر بود از رفتار عاطف.

\_ هیچی بابا رفتم پیش عاطف اعصابم ریخته به هم.

\_ اره مردک خیلی بی منطقه خوب چی بهت گفت.

\_ احساس میکنم ایناز افسرده شده، بهش میگم یه نامه بنویس دستت بشکنه تا ایناز رو بفرسیم مرکز مشاوره، پیش یه روانشناس. میگه دلیلی نمیبینم.

جلالی پرتقال رو نصف کرد و به طرفم گرفت.

\_ الان ۳ سال شده مدیر اینجا، این ۳ سال واقعا اعصاب همه خورده از دستش، مدیر قبلی که اینجا رو فروخت یک خانوم بود. (پرتقال از دستش گرفتم و تشکر کردم) خیلی خوب و با منطق بود. اصلا اون کجا عاطف کجا. (یه قاچ از پرتقال توی دهنم گذاشتم) این عاطف یه کلام همیشه باهاش حرف زد اصلا احترام بزرگتر کوچک تر حالیش نیس.

\_ اره اعصاب من رو کلا ریخت به هم.

\_ حرص نخور عزیزم، میدونی چی برام عجیبه مرادی. عاطف خیلی پولداره و صاحب یه باشگاه بدنسازی و فیت بوکسه. نمیدونم چرا آمده اینجا رو خریده.

\_ جدی؟

\_ اره رشتش هم مدیریت بازرگانیه، اصلا ربطی به اینجا نداره.

\_ نمیدونم والا.

حرف های خانوم جلالی من رو اوای فکر فرو برد، مربی فیت بوکس و بدنساز چه ربطی به مدیر یک مهد کودک و پیش دبستانی.؟؟؟؟.....

از اتوبوس پیاده شدم. از این ماه آقای عاطف از حقوقم به خاطر وام کم میکرد. باید به فکر یه کار دیگه هم باشم. چون واقعا هیچ جوهره نمیرسونیم.

نزدیک های کوچه بودم که باز هم همون اکیپ مسخره سر کوچه تجمع کرده بودن. الاف ها و بیکار های محله.

غیر از پاییدن مردم، واقعا کار دیگه ایی نداشتن.

بدون توجه از کنارشون رد شدم.

یکیشون سوتی زد و گفت:

هر شب با یه نفر، یک شب مزدا تیری، یک شب پارس، خیلی خوب پولدار هارو تور میزنی. من هم موتور هیوندا دارم، یه شب هم با من.

خوش و دوست های کثیف تر از خودش هر هر خندیدن.

از حرف هاشون عرق شرم از روی کمرم سر خورد.

چقدر خجالت کشیدم.

از روی ظاهر قضاوت میکردن.

واقعا مردم چقدر میتونن فضول باشن که سرشون توی زندگی هم چرخ بخوره.

\_ نگاه کن از پشت چقدر برجسته ایی، معلوم نیست کجا کار میکنی.

سریع خودم رو پرت کردم توی خونه.

از خجالت داشتم میمردم.

چطور میتونن انقدر راحت قضاوت کنن و تهمت بززن، واقعا چطور؟

بعضی موقع ها از جنسیتهم حالم به هم میخوره، که ارزشم فقط به خاطر قریضه های حیوانی هست.

شدم اش نخورده و دهن سوخته.....

\_ اه مهسا بیخیال.

\_ من دارم به تو میگم این رفتارها رو بزار کنار، ۲۴ ساعته عقل و شعورت کامل.....

وسط حرفش پریدم

\_ مهسا من نمیتونم شروین رو انتخاب کنم، نمیخوامش.

\_ مگه شروین چه مشکلی داره. همه دختر ها ارزوشونه شروین یه نگاه بهشون بندازه.

گوشی به دست عرض و طول اتاق طی میکردم.

نفسم رو محکم بیرون فرستادم.

\_ ارزونی همون دختر ها.

مهسا پشت گوشی جیغ کوتاهی کشید.

\_ بعضی موقع ها به عقل و شعورت شک میکنم، که چرا شبیه دختر های ۱۷-۱۸ ساله حرف میزنی.

\_ من شبیه اون ها حرف نمیزنم، مهسا بفهم من از شروین خوشم نیامد، دوستش ندارم.

\_ خودت که همیشه میگی دوست داشتن کافی نیست، توی این سه سال حتی به شروین یه فرصت هم ندادی که

خودش رو ثابت کنه.

\_ خوب موقعی نمیخوامش چرا بهش فرصت بدم.

\_ باز که داری حرف خودت رو میزنی!!! دیشب شروین اینجا بود، خودش گفت من پریمه رو میخوام کمکم کنید تا

راضی بشه. میگفت پسر ۲۰-۱۹ ساله نیسم احساسم هوس باشه. قصدم ازدواجه، قبول کنه اولین فرصت میام خاستگاری. پری یه کم ادم باش، سه ساله، توی این سه سال نیمه گمشدت پیدا شد؟  
یه مشت خاستگار درب و داغون از توی محلتون؟  
\_ مهسا تفاوت سنیمون زیاده، نمیشه؟

\_ سر این مسئله بحث کردیم هزاران هزار بار.... وسط حرفش پریدم.

\_ مهسا نزدیک ۱۰ سال تفاوت سنی داریم، اون همه کارهایی که دوست داشته رو انجام داده، به خواسته ها، هدف هاش رسیده، نیاز به آرامش داره. من چی من هنوز هیچ کاری نکردم. تازه کار پیدا کردم، وارد زندگی بشم همش جنگ و دعواست.

زود خرد و شکسته میشم.

\_ این هایی که میگی درست ولی بده توی زندگی تجربه داره؟  
\_ مهسا....

پیش دستی کرد

\_ حالا تو یه فرصت بده بهش، اگر دیدین نساختین جدا شین، این طوری منطقی تره، هم خودت راضی تری هم وجدان شروین.

دستم رو توی موهام کشیدم.

\_ باشه، بهش فکر میکنم، جوابم رو بهت میدم.

\_ افرین، حالا شدی یه دختر عاقل و بالغ.

\_ مهسا کاری نداری؟

\_ نه عزیزم، خدافظ.

\_ خدافظ.

گوشی رو قطع کردم.

کم بدبختی و مشغله فکری داشتم این هم اضافه شد.

من هیچ احساس خواصی نسبت به شروین نداشتم.

هر موقع میدیدمش بهش میگفتم کنه.

شروین خوب بود. هم موقعیت اجتماعی خوبی داشت و هم اخلاق عالی. من ترس داشتم، اون سطح فرهنگ

خانوادگیش خیلی بالا تر از من بود.

چطور میتونستم قبول کنم؟

از شناختی که نسبت به شروین داشتم، شروین زبون تند و تیزی داشت که حرفش رو کنایه وار و مثل نیش مار به ادم میزد.

اگر قبولش میکردم، یک روز دعوا مون شد پدر و مادرم و زندگی رو توی سرم نمی کوبید.؟؟؟

ولی از یه نظر هم شروین کل زندگی من رو میدونه و ۳ سال گفته فقط من.

فکرها مثل خوره سرم رو میخورد. چشمام رو بستم و ماساژشون دادم.

چیکار کنم؟؟؟

توی همین فکرها بودم که صدای جیغ مامان باعث شد از جام بپریم. سریع بیرون دویدم.

فرید کتک خورده بود و صورت و لباسش پر از خون بود.

ترسیدم و دویدم سمتش.

دستش روی شکمش بود.

\_ فرید؟ فرید؟ چیشده؟  
نتونست روی پای خودش وایسه نشست.  
جیغ کشیدم.  
مامان ترسیده بود و فرید فرید میگفت.  
\_ چاقو بهم زدن، دی.و.ث.ها.با این حرفش صدای جیغ و دادمن و مامان بالا رفت.  
\_ کی؟ فرید کی زدت؟  
اشک هام پایین ریخت. صدای فرید بالا نمی امد.  
\_ اکیپ فرشاد موتوری.  
ناخداگاه چند فحش رکیک بلند دادم.  
سریع بلند شدم و زنگ زدم اورژانس، ادرس رو دادم. برگشتم پیش فرید. لباس مدرسهش پر از خون بود.  
\_ فرید اروم نفس بکش.  
رنگش پریده بود و زرد زرد شده بود.  
مامان شکه یه جا نشستنه بود و جیغ میکشید و گریه میکرد.  
دست های فرید توی دستم گرفتم.  
سرد سرد بود.  
ناله میکرد.  
درد داشت.  
انگار این اکیپ مسخره دست به دست هم دادن تا خانواده ما رو نابودکنند.  
بعد از حدود ربع ساعت امبولانس امد.  
سریع فرید رو بردن.  
مانتو و شالم رو پوشیدم. مامان میخواست بره که نداشتم.  
\_ خودم میرم، الان فریمه از مدرسه میاد، بهت خبر میدم.  
سوار امبولانس شدم. ماسک اکسیژن روی دهن فرید گذاشتم.  
رنگ به رخسار نداشتم داداشم.  
چرا زدنش، فرید که کاری نکرده.  
اشک هام رو با پشت دست پاک کردم.  
لباسش رو باز کرده بودن و روی زخمش باند گذاشته بودن.  
رسیدیم بیمارستان.  
فرید رو روی بلانکارد گذاشتم بردنش توی یه اتاق.  
پشت سرشون رفتم.  
دکتر تا زخمش رو دید گفت:  
\_ باید ببریمش اتاق عمل به احتمالاً بافت های داخلی بدنش آسیب دیده.  
دنیا توی سرم خراب شد.  
هق هقم بالا رفت.  
سریع کارهای بیمارستانش رو کردم تا ببرنش اتاق عمل.  
روی یه صندلی نشستم.  
چرا اینجوری شد؟

مگر این ها چی کار فرید داشتن؟  
کمر بستن خانواده مارو نابود کنن؟؟....

این چند دقیقه ایی که فرید توی اتاق عمل بود برای من چند ساعت گذشت.  
دکترش بیرون امد.  
رفتم طرفش.

\_ آقای دکتر حال داداشم چطوره؟

دکتر پرونده ایی دستش بود و داشت چکش میکرد.

\_ خوشبختانه چاقو کوچیک بوده و بافت های داخلی آسیب ندیده. جای نگرانی نیست، برای اطمینان امشب پیش ما  
بمونه فردا مرخصه.

دلم اروم گرفت، خداروشکر.

\_ خداروشکر، دستتون درد نکنه.

دکتر سرش رو تکون داد و رفت توی استیشن.

فرید رو بردن بخش.

رفتم پیشش.

رنگ به رو نداشت، بیچاره داداشم شده بود زرچوبه.

پرستار سرم رو وصل کرد و گفت:

\_ تا موقعی که دکتر تایید نکرده، نه اب بهش بدین نه غذا.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

چیز هایی توی پرونده نوشت و روی تختش زد رفت.

موهای لخت و مشکی فرید روی صورتش پخش شده بود. زیر چشماش کبود بود.

به مامان هم خبر ندادم، اینقدر عجله داشتم که یادم رفت گوشیم رو بیارم.

رفتم پیش پرستار و ازش درخواست تلفن کردم.

پرستار خوشرو و خوش برخوردی بود.

تلفن روی میز تمیز ایستگاه پرستاری گذاشت.

تلفن رو برداشتم و به مامان زنگ زدم.

\_ الو (بیچاره صدای مامان گرفته بود)

\_ منم مامان، پری.

مامان با حول ولا پرسید.

\_ پری چیشد، فرید چطوره؟ نداشتی پیام. بچم.

\_ نگران نباش فرید حالش خوبه خوبه، فردا هم مرخصه.

مامان نفس ارومی کشید.

معلوم بود، خیالش راحت شد.

\_ مامان میتونی، از یه راهی، مدارکم رو بهم برسونی؟

\_ میخوام پیام اونجا مدارک هم برات میارم. کدوم بیمارستانی؟؟

\_ بیمارستان (.....) باشه، بیا، فقط فریمه رو میخوای چی کار کنی؟

\_ نمیدونم، مجبوره توی خونه تنها باشه.

با این اتفاقاتی که افتاده بود، احساس خوبی نداشتم که فریماه توی خونه تنها باشه.  
\_ نه نمیخواد، زنگ بزن مهسا بیاد پیشش خونه بمونه بعد بیا اینجا. موبایل من هم توی اتاق برام بیار.  
\_ باشه، خدافظ.

\_ خدافظ.

روی صندلی نشستم.

فرید چشمش رو باز کرد.

\_ فرید خوبی؟؟

ناله ایی کرد.

\_ زخمم میسوزه.

\_ طبیعی هست.

چشمش رو از درد محکم روی هم فشار داد.

\_ ابجی یه لیوان اب بهم بده، گلوم خشکه، تشنمه.

دلم سوخت.

\_ نمیتونم، تا دکتر تایید نکرده نمیتونم بهت اب و غذا بدم.

چیزی نگفت. چند دقیقه گذشت.

بهتر بود پرسم چرا اینجوری کردن؟ چرا دعوا کرده؟

\_ فرید؟؟

بیصدا برگشت طرفم.

\_ چرا زدنت؟

عصبی شد. خشم گرفتش. از کارم پشیمون شدم، که بهش گفتم.

\_ داشتم رد میشدم، بهم گفتن، خواهرت شبی چند میگیره ما هم در خدمت باشیم.

خون توی رگ هام بست.

چشمم گرد شد.

\_ عصبی شدم رفتم زدم توی دهن فرشاد موتوری، که این حرف رو زد، ریختن روی سرم تا جا داشت زدنم و چاقو هم

.....

\_ مرتیکه.....

\_ الاف میگرده، چشمش دنبال ناموس مرده.

\_ نباید محلش میذاشتی، هرچی دلش میخواست میگفت.

فرید با خشم نگام کرد.

\_ وای میسادم به خواهرم به ناموسم، چرت پرت بگه، برو برو نگاه کنم بعد هم رد شم. غیرتم کجا رفته. پری تو هم

اگر یه کم درست درمون بگردی جرات نمیکنن زر زیادی بزنی.

داداش کوچیکم غیرتی شده بود.

الهی فداش بشم.

\_ وا فرید؟ مگه من چجوری میگردم؟ من حتی یه رژ لب هم نمیزنم.

فرید ناله ایی کرد.

\_ چمیدونم چادر بموش.

ملحفه بیمارستان رو روش کشیدم.

\_باشه، هر چی تو بگی حالا بخواب تا ببینم چی میشه.

چشماش رو بست.

از درون حرص میخوردم، دلم میخواست برم فرشاد رو تا میخوره بزخم تا خون بالا بیاره.....

چشمام رو بسته بودم و روی صندلی کنار تخت فرید نشسته بودم. خستگی داشت من رو از پا می انداخت.

تا از سر کار برگشته بودم این اتفاق افتاد.

کفش هام رو در آوردم.

انگشت های پام زق زق میکرد.

مسکنی که به فرید زده بودن، باعث شده بود بخوابه.

مامان و مهسا پر سر و صدا وارد بخش شدند.

چشمام رو باز کردم.

مامان سریع رفت طرف تخت فرید و با نگرانی گفت:

\_پریمه نگاه بچم کن. رنگ به رو نداره. با قوطی زرد چوبه چه فرقی داره. این کجاش خوبه؟؟ زنگ زد به من میگی

خوبه.

مهسا نگران به فرید نگاه میکرد و هیچی نمیگفت.

\_خطر رفع شده و مشکلی نیست. من پیام پشت تلفن بگم حالش بده؟؟ پس می افتادی که.

\_چرا چشماش بستس؟ چپیده؟

\_مسکن بهش زدن خوابه.

مامان ناله کنان روی صندلی نشست.

\_خیر ندیده ها چه بلایی سر بچم آوردن. (قطره های اشک از چشماش پایین ریخت) مگه فرید چی کارشون کرده بی

آزار بی آزار. کسی هم نمیشناستمون. (با گوشه روسری سیاهش اشک هاش رو پاک کرد)

با کسی هم دم خور نداره. دستشون بشکنه. چه بلایی سرش آوردن.

\_مهسا چرا اونجا ایستادی بیا اینجا.

مهسا از پایین تخت آمد و کنارم ایستاد.

\_کی اینجوری شده؟

\_همون موقع که تلفن باهات قطع کردم.

دستی به صورتش کشید.

\_نفهمیدی چرا؟

زمزمه وار گفتم:

\_جلوی مامان حرف نمیزنم. بعد بهت میگم.

\_چرا؟

یه چشم غره بهش رفتم یعنی ادامه نده.

\_فریمه کجان؟ نکنه توی خونه تنهاس؟

مهسا لبه تخت نشست.

\_نه توی ماشین، پیش سیناست.

نفس راحتی کشیدم.



\_سینا میخواست بیاد که نداشتن فریماه بیاد بالا، اونجا موند پیش فریماه تا ما بریم بعد اون بیاد.  
\_اها خوبه، خیالم خوش نبود، فریماه توی خونه تنها باشه.  
\_مهسا چشماش رو ریز کرد و با دقت به حرفم گوش کرد.  
\_چرا اونوقت؟  
\_صورتتم رو برگردوندم. هی میگم بعد میگم بهت هی ادامه میده.  
\_مامان فرید رو نگاه میکرد و اشک میریخت، تنها امید زندگیش، یا به قول خودش جیگر گوشش، کارد خورده روی تخت بیمارستان.  
\_فرید از خواب بیدار شد.  
\_مامان تا چشمای باز فرید رو دید شدت گریش بیشتر شد.  
\_عه مامان.  
\_پریماه نگاه کن، جیگر گوشم نا نداره حرف بزنه.  
\_مهسا خواست جو رو عوض کنه. رو به فرید گفت:  
\_فرید نا داری حرف بزنی؟ یه کم برامون حرف بزن با اون صدای خروسیت.  
\_فرید لبخند بیجونی زد و با صدای گرفته ایی گفت:  
\_یه مدت صدام خروسی شد حالا تو هی بگو.  
\_خندیدیم  
\_اما مامان عین خیالش هم نبود.  
\_چرا دعوا کردی؟ مگه چی گفتن؟  
\_شکه به فرید نگاه کردم.  
\_زبون باز نکنه لو بده.  
\_فرید زیر چشمی به من نگاه کرد.  
\_ابروهام رو سه چهار بار بالا پایین کردم که چیزی نگه.  
\_فرید فهمید. تیز بود.  
\_مسخرم کردن، عصبی شدم.  
\_الهی خیر نبینن، چی کار تو دارن مسخرت کنن. مگه باهاشون دم خور داری؟  
\_نه بابا دم خور چیه، همین که محلشون نمیزارم، مسخرم میکنن دیگه.  
\_مهسا دست من رو گرفت و رو به فرید و مامان گفت:  
\_سینا میخواست بیاد بالا من و فریماه میریم پایین، پیش فریماه تا سینا بیاد.  
\_مامان سرش رو به معنی تایید تکون داد.  
\_مهسا دستم رو کشید و از بیمارستان بیرون برد.  
\_توی محوطه ایستاد.  
\_پری چیشده؟  
\_دستی به شال مشکی روی سرم کشیدم.  
\_مهسا، نمیدونم چیکار کنم؟ بیچاره فرید به خاطر من چاقو خورد.  
\_ابروهاش بالا پرید.  
\_به خاطر تو چرا؟ درست حرف بزن ببینم.  
\_دستش رو کشیدم و رفتیم روی نیمکت نشستیم.

\_ خوب؟

\_ قبل از این اتفاق آقای عاطف دوبار من رو رسوند خونه، این اکیپ مسخره فرشاد هم اونجا بودن، دیدن. از اون موقع برام دست گرفتن. (ابروهای مهسا به هم گره خورد) هر موقع من رو میبینن تیکه های رکیک میندازن. مثل اینکه امروز هم، فرید که از مدرسه به خونه می آمده، چند تا حرف مسخره بهش زدن، فرید میره میزنه تو گوش فرشاد، فرشاد و گروه مسخرش هم میریزن رو سر فرید حسابی میزننش بعد هم چاقو میکنن توی شکمش.

دستی به صورتتم کشیدم. از بالا به پایین.

\_ چی میگن مگه؟

\_ چرت پرت.

\_ خوب من هم میخوام بدونم چی میگن.

\_ میگن خوب به همه سرویس میدی از این چرت پرتا.

مهسا دندون قرچه ایی کرد و چند تا فحش رکیک داد.

\_ تو که میدونستی، محلتون چطوریه، چرا خواستی عاطف برسونت.

پام رو روی پام انداختم.

\_ چمیدونم، داشتتم میرفتم اصرار کرد من رو برسونه. دفعه دوم هم میخواست راجب وام حرف بزنه. حالا مشکل فقط

عاطف نیست مشکل شروین هم هست. (چشمای مهسا شد اندازه دو تا کاسه) شب تولد سینا من رو رسوند خونه، من

خودم نمیدونم ساعت یک بعد نصف شب این ها از کجا دیدن؟

عصبی نفسش رو فوت کرد.

\_ فضول مردم هستن؟؟ به اون ها چه؟؟ چرا اینقدر قضاوت میکنن؟

\_ نمیدونم، نمیدونم. یک مشت الاف بیکار دنبال ناموس مردم هستن.

عصبی شالش رو درست کرد. حرص میخورد.

\_ میخوای چیکار کنی؟

به نیمکت تکیه زدم.

\_ اول شکایت میکنم، بعد اگر شد خونه رو عوض میکنم. میریم یه جا دیگه خونه اجاره میکنیم.

\_ بیگناه ترین فرد این وسط فرید بوده.

\_ اره بیچاره داداشم، به خاطر من الکی اسیب دید.

\_ پووف، بریم پیش فریماه تا سینا بره ملاقات فرید.

از جامون بلند شدیم، رفتیم پیش سینا. سینا برای فریماه چیپس خریده بود و فریماه داشت چیپس میخورد.

با سینا حال و احوال کردم.

من و مهسا توی ماشین نشستیم و سینا رفت بالا پیش فرید.

\_ تا مامانت زنگ زد، نفهمیدم چجوری سینا رو بلند کردم.

\_ مهسا تو و سینا قاطی مشکلات ما هم شدین، نمیدونم اگر تو و سینا نبودین واقعا من چطور خانوادم رو

میچرخوندم.

\_ این حرف رو نزن، من به تو خیلی مدیونم، اگر تو نبودی من و سینا چطور به هم میرسیدیم.

فریماه پاک چیپس رو مچاله کرد و کنارش گذاشت.

\_ ابجی، داداش فرید حالش چطوره؟

من و مهسا همزمان برگشتیم طرف فریماه که روی صندلی عقب نشسته بود.

مهسا به جای من جواب داد.

\_ حالش خوبه،(برگشت طرف من) کی مرخص میشه؟

\_ فردا. امشب باید اینجا باشه.

\_ اها.

بعد از چند دقیقه سینا پایین آمد و گفت: که برای امشب حتما باید همراه مرد باشه و میخواد پیش فرید بمونه.

خیلی بیشتر از خیلی به این دو نفر مدیون بودم، توی شرایط سخت زندگیم مثل کوه پشتم بودم.

مهسا برای سینا توضیح داد که قضیه از چه قراره و قرار شد سینا کارهای شکایت رو هم انجام بده.

سینا پیش فرید موند و مهسا مارو رسوند خونه به اصرار های من و مامان قرار شد مهسا شب پیشمون بمونه.

مامان برای شام برامون ماکارانی درست کرد، میدونست که مهسا عاشق ماکارانیه. یه جور هایی داشت تشکر میکرد.

بعد از شام مهسا با فریمه ریاضی کار کرد و کلی سربه سرش گذاشت و بازی کردن .

مامان هم نشست بود و خیره خیره به مهسا نگاه میکرد. مامان گفت:

\_ مهسا؟

مهسا دست از بازی کشید.

\_ جان.

\_ نمیدونم از تو وشوهرت چطوری تشکر کنم. توی مشکلات و سختی هامارو تنها نذاشتی و پایه پامون جلو آمدی.

\_ خاله این حرف ها چیه؟ وظیفه.

\_ کسی وظیفه نداره مشکلات کسی رو به دوش بکشه، شما واقعا گلید.

مهسا بلند شد مامان رو بغل کرد و بوسید.

مامان هم با اغوش باز مهسا رو به خودش فشرد.

\_ هر کاری میکنم تلافیه کارهایی که پریمه به ما کرد. اگر پریمه نبود، من و سینابه هم نمیرسیدیم و شاید تالان

سینایی نبود.

مهسا داشت از بدترین دوران زندگیش میگفت گفتم:

\_ ولی شما حسابی تلافی کردین.

\_ به پای کمک بزرگ تو نمیرسه.

مامان کنجکاو شد:

پری چه کمکی کرده؟

مامان از قضیه خبر نداشت.

مهسا از بغل مامان بیرون آمد و کنارش نشست.

\_ دو سال پیش، من و سینا هنوز ازدواج نکرده بودیم و در دوران نامزدی بودیم.

میدونید که شادان خواهر سینا یک مخالف پافشار با ازدواج من و سینا بود، مادر سینا حرفی نداشت، اما شادان به

شدت مخالف بود.

یک روز شادان با سینا یک دعوی درست و حسابی میکنن، سینا عصبی از خونه میزنه بیرون. سینا موقعی عصبی

میشه هیچی حالیش نمیشه. از شانس اونشب برای فرار از شادان پشت رل میشینه و از خونه بیرون میزنه.

سینا تصادف میکنه، به تصادف خیلی بد.

(مهسا به یاد اون اتفاق بد، حالش گرفته شده بود) ماشین سینا کلا مچاله شده بود، یه تیکه آهن

قراضه، تصادفی. هیچ کس امید نداشت که سینا زنده باشه. موقعی از ماشین میارنش بیرون متوجه میشن سینا

زندس و داره نفس میکشه.

۱۵روز توی کما بود و به خاطر خونریزی شدیدی که داشت لب مرز مرگ بود. (مامان با دقت به مهسا زل زده

بود) گروه خونی سینا منفی، فقط افرادی که این گروه خونی رو دارن میتونن به این گروه، خون بدن. اما این گروه خونی میتونن به همه خون بدن اما کسی به خونشون نمیخوره.

بیچاره سینا از شانس بدش گفتن بایگانی، این نوع خون رو تموم کرده. و هرکی که میشناسین بگین بیان تا خون بدن.

اگر تا ۵ ساعت دیگه به سینا خون نرسه تموم میکنه. (به اینجا که رسید مهسا به گریه افتاد) تنها فردی هم که گروه خونیش به سینا میخورد پسر عموش بود که ده سال پیش به خاطر کمبود خون اون هم فوت شده بود. اما پریمه شد فرشته نجات. موقعی از همه جا بریده بودم، پریمه گفت که گروه خونیش به سینا میخوره رفت و خون داد.

سینا برگشت، جون سینا رو پریمه نجات داد. مهسا با چشمای اشک الود آمد و من رو بغل کرد. محکم به خودم فشردمش.

\_ تو فرشته نجاتی، اگر تو نبودی زندگی من هم نبود.

\_ کاری نکردم عزیزم، ولی تو بیشتر جبران کردی.

اونشب با مهسا گفتیم و خندیدیم و دم دم های صبح خوابمون برد.

صبح مهسا من رو از خواب بیدار کرد تا بریم بیمارستان تا فرید رو مرخص کنیم.

مامان برای دوتامون لقمه گرفت و دستمون داد.

وقتی رسیدیم بیمارستان، گفتند تا عصر باید صبر کنیم تا دکتر بیاد و نامه ترخیص رو بنویسه.

سینا پیشمون آمد و گفت که کارهای شکایت رو انجام داده و خوشحالمون کرد.

توی محوطه بیمارستان نشسته بودم که یادم آمد به عاطف زنگ نزدم و خبر بدم که مهد نیام.

شماره عاطف رو گرفتم.

اولین بار بود که بهش زنگ میزدم.

بعد از سه بوق جواب داد.

\_ الو.

\_ الو سلام آقای عاطف.

\_ سلام خانوم مرادی، معلوم هست کجایی؟

\_ واقعا متاسفم، حال داداشم خوب نبودنوسم پیام الان هم بیمارستانم، کلا یادم رفته بود بهتون خبر بدن.

\_ انشاءالله که بد نباشه. الان حال داداشتون خوبه.

\_ بله، خوب هستن. زنگ زدم اطلاع بدم که امروز نیام.

\_ باشه، خانوم مرادی کمکی از من بر میاد؟ اگر به مشکلی چیزی بر خوردین در خدمتم.

\_ دستتون درد نکنه، دوستان هستن.

\_ خوب کاری ندارین؟

\_ نه، قربانتون خدافظ.

\_ خدافظ.

مهسا ادام رو در آورد. قربانتون خدافس.

ایشی گفت :

\_ حالا این عاطف مالی هم هست؟

\_ اره، خیلی جذابه.

\_ فکر نکنم به پای شروین برسه.

\_ از شروین صد برابر بهتره.

\_ او هههههه، حرف های جدید جدید میشنوم.

خندیدم.

\_ میدونی چیه مهسا؟

\_ چی؟

\_ یه مشکلی هست؟

\_ چه مشکلی؟

\_ من هیچ جوهره از این عاطف خوشم نمیاد، یه جور هایی به ادم احساس ناامنی میده.

\_ چطور؟

\_ رشتش مدیریت بازرگانیه. چند روز پیش هم خانوم جلالی میگفت یه باشگاه بدنسازی با فیت بوکس داره. خیلی

برام عجیبه و مجهوله که یه ادم که نه رشتش و نه حرفه اش به این شغلش نمیخوره. مربی بدنساز و فیت بوکس

چه ربطی به مدیر یه مهد کودک غیر انتفاعی؟؟؟

مهسا چونش رو خاروند.

\_ چه عجیب، شاید شرایط اقتصادی زده به تیپ و تاپش.

\_ فکر نکنم وضعیت اقتصادیش خیلی هم خوبه. الان نزدیک به ۳ ساله که مدیر هست. مهد رو خریدتش. فرض کن

چقدر تلاش کرده تا مدیر شده.

\_ نمیدونم والا از خودش بپرس.

\_ با اون اخلاق محمدیش، مگه میشه باهاش حرف زد. همه مربی ها ازش شاکین.

\_ بیخیال، خودت رو با زندگی دیگران در گیر نکن.

(از جاش بلند شد.) بچسب به زندگی خودت.

عصر فربد ترخیص شد. اوردیمش خونه. از درس و مشق هم عقب افتاد به خاطر من.....

مهسا من هنوز راجبش فکر هم نکردم.

\_ فکر کردن نداره، شروین منتظره.

\_ منتظر عمش باشه.

\_ عه پری.

\_ چیه؟

\_ ناز نیا دیگه سه سال ناز اومدی بسه، قبول میکنی یا نه؟

\_ مهسا؟

\_ جواب من رو بده، اره یا نه؟

به دور ورم نیم نگاهی انداختم.

مهسا اونطرف خط منتظر جواب من بود.

\_ باشه، قبول میکنم.

مهسا جیغی کشید، که گوشه رو از گوشم کنار اوردم تا کر نشم.

با شادی گفت:

\_ به سلامتی، عروس خانم من برم خبر بدم .

میخواست تلفن رو قطع کنه که جیغی کشیدم.

\_ مهسا، مهسا.

\_ بله، چیه.

\_ ولی یه شرط داره.

\_ اهه، چی؟

\_ یه مدت با هم باشیم تا ببینم تا چه حد به هم میخوریم. لطفا کسی چیزی نفهمه.

\_ باشه (صداش رو بیحال کرد) حالا تو هم هی ناز بیا!!! خوب؟

\_ ناز چیه؟ دارم رو منطبق جلو میرم.

\_ تو با منطقت دهن همه رو سرویس کردی، خدافظ.

اجازه نداد خدافظی کنم تلفن رو قطع کرد..

هیچ شور و هیجان خاصی نداشتم، که پیشنهاد شروین رو قبول کردم.

کاشکی حداقل بتونم بعدش دوستش داشته باشم.

موبایل رو کنارم گذاشتم و خوابیدم....

#### قسمت ششم

توی مهد بودم و داشتم با بچه ها شعر کار میکردم. خانوم جلالی در کلاس رو باز کرد و گفت:

\_ مرادی جان، آقای عاطف گفتن بعد از کلاس برین پیششون مثل اینکه کارتون دارن؟

برگه شعر رو توی دستم جا به جا کردم.

\_ باشه، ممنون که اطلاع رسانی کردین.

تشکری کرد و از کلاس بیرون رفت.

البته اطلاع رسانی کردن کار دائمی خانوم جلالی بوده و هست.

بعد از اینکه با بچه ها شعر رو کار کردم، کلاس رو به خانوم جلالی سپردم و پیش آقای عاطف رفتم.

در اتاقش رو زدم و با بفرماییدش وارد شدم.

نشسته بود و البومی دستش بود.

\_ سلام، با من کاری داشتین؟

البوم رو روی میز گذاشت.

\_ سلام خسته نباشید. از عکاسی البوم آوردن، برای عکس زمستونه بچه ها، گفتم اگر بشه با سلیقه شما یکی از کادرها

رو انتخاب کنیم برای عکس.

لبخندی زدم.

\_باشه.

روی مبل کنار میزش نشستم.

\_میتونم البوم رو ببینم.

\_چرا که نه.

البوم چرمی بزرگ رو برداشت، از جاش بلند شد میز رو دور زد و آمد کنارم نشست.

تعجب کردم هیچوقت این کار رو نمیکرد. البوم رو به دست من داد.

گرفتمش و بازش کردم.

\_این البوم جدید تازہ عکس هارو زده، یکیش رو باید انتخاب کنیم تا مخصوص مهد ما باشه و جای دیگه ازش

استفاده نشه.

(پاش رو روی پاش انداخت، خودش رو به من نزدیک کرد)

من خودم عکس شماره چهار رو انتخاب کردم.

نفس های گرمش روی گونم میخورد. کمی خودم رو عقب کشیدم.

عکس شماره سه رو رد کردم و به عکس چهار که انتخابی عاطف بود رسیدم.

با دیدن عکس خودش رو بیشتر سمتم کشید که بازوش به بازوم خورد.

اخم کردم.

\_از این کادر خوشم میاد.

\_جالبه.

کادرش ابی و سفید بود، عروسک بزرگ ننه سرما توی کادر جلوه قشنگی داشت. و بچه ها باید روی صندلی مینشستن

تا کنار ننه سرما قرار بگیرن.

\_همین رو انتخاب کنید.

عاطف صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و از روی مغنعه کنار گوشم زمزمه وار گفت:

\_میدونستم سلیقه شما به سلیقه من نزدیکه.

دلم میخواست سریع از جا بلند بشم و برم.

رفتارهایش واقعا غیر قابل نرمال بود.

از جام پریدم و حول زده گفتم:

\_همین کادر قشنگه، من برم کلاس سپردم دست خانوم جلالی، میدونید که خیلی با ایناز کنار نمیاد، با اجازه.

در اتاق باز کردم که گفت:

\_خانوم مرادی یه سوال داشت؟؟

برگشتم.

\_بفرمایید؟

لبخند مرموزی زد که ترسیدم.

\_شما بدنسازی کار میکنید؟؟؟

شکه شدم.

\_خیر چطور؟

نیشخندی زد.

\_بهبتون میخوره بدنساز باشید و از اون هایی که علاقه خاصی به حرکت اسکوات دارن.

سرم رو بدون هیچ هدفی تکون دادم.

موندن رو جایز ندونستم و با یه بیخشید از اتاقش بیرون امدم.

دستی به صورتم کشیدم.

منظورش از این حرکات و رفتارها چی بود؟؟ یعنی هیکل من رو اسکن کرده و فکر کرده من بدنسازی کار میکنم و علاقه به اسکوات دارم.

کمی خجل زده شدم از فکرم و مانتوم رو پایین تر کشیدم.

وارد کلاس شدم. سرم رو تگون دادم تا از فکرش بیرون بیام.

خانوم جلالی شعر رو روی اسپیکر گذاشته بود و بچه ها همراهش میخوندن .

جلالی صدلی گذاشته کنار در گذاشته بود و نشسته بود.

فکر کنم از ترس ایناز که از کلاس فرار نکنه.

\_مرادی، عاطف چیکارت داشت؟؟

دلم میخواست بهش بگم به تو ربطی نداره!!!

\_راجب عکس زمستونه بچه ها بود.

\_جدی؟ چی میگفت؟

چشمام رو عصبی روی هم گذاشتم و به طرف اسپیکر رفتم.

\_عکس زمستونه.

جلالی از جوابم خوشش نیومد و با بد خلقی از کلاس بیرون رفت.

بهتر کسی که توی همه چی دخالت میکنه بهترین جواب همینه براش، اگر عاطف میخواست به تو هم میگفت من رو نمیکشوند دفترش.

البته هیچ درکی از کارش نداشتم....

ساعت ۱۲ بود.

\_بچه ها وسایل هاتون رو جمع کنید، چیزی رو جا نزارید. لباس های گرمتون رو بپوشید بیرون هوا سرده.

بچه ها وسایل هاشون رو جمع کردن و کلاه لباس های گرمشون رو پوشیدن.

والدین بچه ها یکی یکی دنبال اونها میومدن و بچه هارو میبردن.

پالتوم رو پوشیدن که گوشیم زنگ خورد.

شروین بود .

جواب دادم.

\_الو، بله؟

\_الو؟ بله؟ بله چیه، بگو جانم!!

\_سلام، شروین حوصله ندارم.

\_باشه، بد اخلاق کجایی؟

\_سر کارم

\_میام دنبالت بریم نهار بیرون.

\_شروین بیخیال، خیلی خستم، بازار یه روز دیگه.

صداش نرم شد و کمی شوخ.

\_بعد از سه سال جواب مثبت گرفتیم میخوایم بریم بیرون، طبق معمول خانوم ناز میاد. چقدر من اویزون این و اون

بشم که بتونم ناز تورو بخرم.



نفسم رو محکم بیرون فرستادم.  
\_ من ناز نمیام، جدی خیلی خستم.  
\_ خستگی از تنت در میارم، تا ۵ دقیقه دیگه دم محل کارتم. بای.  
اجازه نداد حرفی بزنم قطع کرد.  
خیلی بدم میامد یه مرد بگه بای، بیشتر مواقع به خاطر این بای گفتنش پیش مهسا مسخرش میکردم.  
با خانوم جلالی و عسکری خداحافظی کردم.  
از مهد بیرون رفتم.  
شروین توی ماشین نشسته بود.  
چه ان تایم، حتی زود تر از پنج دقیقه رسید.  
فکر کنم به خاطر اینکه که محل کارش به اینجا نزدیکه.  
تا من رو دید از ماشین پیاده شد. دسته گل، نرگسی دستش بود. دسته گل رو به طرفم گرفت.  
\_ سلام عزیزم، خسته نباشی. گل تقدیم به گل.  
گل ازش گرفتم .  
چشمام رو بستم و بو کشیدم.  
عاشق گل نرگس بودم. مطمئنا مهسا بهش تقلب رسونده.  
\_ مرسی من عاشق گل نرگسم.  
\_ قابل تو رو نداره.  
در ماشین برام باز کرد.  
اوه، کی میره این همه راه رو شروین چه جنتلمن شده .  
سوار شدم.  
در رو بست.  
دوباره گل رو بو کردم. واقعا آرامش میداد.  
چه حکمتی توی این گل نرگس هست که هم خیلی خوشگله و خیلی خوش بوئه.  
شروین سوار شد.  
حیف گل ها بود خشک میشدن.  
\_ حیفه پژمرده شدن دارن خشک میشن، یه بطری ابی، لیوانی چیزی نیست، گل هارو بزاریم داخلش.  
\_ فکر کنم توی داشبرد یه بطری باشه. نگاه کن.  
داشبرد باز کردم.  
یه بطری اب بود با ادکلنش.  
بطری رو برداشتم و داشبرد رو بستم.  
ساقه گل هارو گذاشتم توی بطری.  
حالا خوب شد.  
شروین جلوی یک رستوران سنتی نگه داشت.  
شروین هیچ شناختی نسبت به علایق من نداشت، میدونم این هارو همش مهسا بهش گفته.  
با هم وارد رستوران شدیم.  
روی یک تخت نشستیم.  
\_ چی میخوری؟

منو رو برداشتم.  
به غذاها نگاه کردم.  
با دیدن یک غذا فکر شیطننت امیزی توی ذهنم جرقه خورد.  
\_باقالی پلو با ماهیچه و دوغ.  
\_من هم همین رو میخورم.  
میخواست با این کارش بگه من و تو تفاهم داریم. هرکی ندونه من خوب میدونم تو چقدر از باقالی پلو بدت میاد، از عمد این غذا رو سفارش دادم.  
پیشخدمت امد، سفارش غذا رو گرفت و رفت.  
\_امروز سر کار چطور بود؟  
پاهام رو دراز کردم.  
با رفتارهای آقای عاطف واقعا امروز به یاد موندنی شده بود.  
\_بد نبود.  
\_ولی برای من خیلی خوب بود، چون امروز رو با یاد اینکه تو مال من شدی شروع کردم.  
نیم نگاهی بهش انداختم.  
\_مگه مهسا بهت نگفت که من و تو برای شناخت بیشتر با هم هستیم، من هنوز مال کسی نشدم.  
احساس کردم شروین عصبی شد، دستش رو توی موهاش کشید.  
\_پریمه، چرا با من اینطوری میکنی؟ هدف از لجبازیات چیه؟ من خودم بهتر از تو میدونم، مهسا بهم گفت. من و تو قراره یه مدت یک رابطه رو شروع کنیم که ببینیم چقدر با هم جور هستیم، اما این رفتارهای تو غیر از اعصاب خوردی برای من و تو هیچی نداره و معلوم هست که با این برخوردت به هم نمیخوریم.  
واقعا حرفش منطقی بود.  
من با این رفتارم غیر از دعوا چیزی میدیدم. بابت رفتارم کمی خجالت کشیدم.  
سرم رو پایین انداختم.  
چیزی نمیتونستم بگم.  
\_پریمه، خودت بهتر از همه میدونی که من دوستت دارم و این هم میدونم که تو کاملا بر عکس من هیچ حسی به من نداری، اما من ازت یک درخواست دارم، نه من بچه هستم نه تو، دنبال این هستیم که تفاهم و ضعف هامون رو پیدا کنیم.  
پس لطفا، این بد اخلاقیات رو یه مدت کوتاه کنار بزار. شاید تو هم به من علاقه مند شدی.  
دستم رو توی هم میچوندم. از حرفم پشیمون بودم.  
\_راستش من امروز یه کم حالم خوش نیس، به خاطر همین یه چیزی گفتم.  
جواب دیگه ایی در مقابل حرف منطقی شروین نداشتم.  
شروین لبخند ملیحی زد و متوجه شد که از رفتارم پشیمونم.  
\_من چه برای الان و چه برای آینده حرف هام رو زدم. این حرفها فقط برای امروز صدق نمی کنه و برای روزهای دیگه هم هست.  
\_متوجه شدم.  
با این کارش یه جورایی گربه رو دم حجله کشته بود.  
غذا رو آوردن. تا پلو رو دیدم متوجه شدم چقدر گرسنمه.  
بدون توجه به شروین مشغول خوردن شدم.

وقتی داشتم غذا رو میخوردم متوجه شدم شروین فقط ماست و گاهی از دوغش رو میخوره و بیشتر با غذاش بازی میکرد.

میدونستم از این غذا بدش میاد به خاطر همین سفارش دادم.

\_ چرا نمیخوری؟

شروین بشقاب غذاش رو به طرف من هل داد.

\_ من باقالایی هستم اگر بخورم حالم بد میشه.

تعجب کردم، پس دلیل اینکه باقالی پلو نمیخورد همین بود.

\_ جدی؟

\_ اره.

به غذاش اشاره زدم

\_ پس چرا سفارش دادی؟

چشمکی زد و گفت:

\_ مهسا بهم گفت خوش غذایی، سفارش دادم تا مال من هم بخوری.

دلَم میخواست مهسا الان اینجا بود تا کلش رو میکنم.

\_ وا مهسا من رو با گاو اشتباه گرفته؟

خندید.

\_ نه نگرفته، میدونم دوست داری بیا مال من هم بخور.

قاشق رو تحدید وار جلوی صورتش تکون دادم.

\_ مهسا دیگه چی لو داده؟؟ زندگی من رو پاک ریخته رو اب..

شیطون خندید و ابروهایش رو بالا انداخت.

\_ چیزهای خوب خوب.

\_ خوب چی گفته؟

\_ نمیگم.

\_ عه شروین بگو دیگه.

بیخیال کاسه ماستش رو برداشت.

\_ شروین؟

\_ جان؟؟؟

یه قاشق ماست خورد.

\_ مهسا چیا گفته؟؟

ریز ریز خندید.

\_ همین که خیلی فضولی..

\_ خیلی بدین نقطه ضعف من رو داده دست تو.

\_ خوب کرده.

چیزی نگفتم.

مهسا کل اخلاق خوب و بد من رو مطمئنا داده دست شروین.

همون چیزی که شروین گفته بود، من کل غذای خودم بعلاوه غذای اون رو هم خوردم.

در حدی که نفسم بالا نمی امد که راه برم.

بعد از غذا شروین من رو رسوند خونه .  
برای خاله زنگی های مردم محل ،کنار ایستگاه اتوبوس پیاده شدم و نداشتم که شروین من رو تا خونه ببره.....

نصفه شب بود .خوابیده بودم.  
فریماه هم کنارم خواب خواب بود.  
صدای پیام گوشیم بلند شد.  
برش داشتم و بازش کردم.  
شروین بود.  
«مرحم دل،مطلب تن،مقصد جانم تویی»  
چند دقیقه روی پیامش خیره شدم.  
من هیچ حسی به شروین نداشتم.  
اما اون من رو دوست داشت.  
با جواب مثبتم بهش احساس گناه میکردم ،شروین وابسته میشد.  
اما من حتی بهش فکر هم نمیکردم.  
دلم میخواد همین الان تمومش کنم.  
اما از یه نظر هم میگم یه مدت با هم باشیم شاید من تونستم دوستش داشته باشم.  
جواب پیامش رو با یک جک دادم.  
گوشی رو کنار گذاشتم .  
پتوی فریماه کنار رفته بود.  
روش کشیدم.  
سر جام دراز کشیدم و چشمام رو بستم.....

به خاطر حرف آقای عاطف ،خیلی جلوی چشماش نبودم.  
حرف اون روزش واقعا خجالت آورد بود،امیدوارم فهمیده باشه که حرف درستی نزده و اشتباه کرده.  
اما زهی خیال باطل ،بچه ها سر کلاس mats بودن ،توی ابدار خونه نشسته بودم و لیوان چایی رو توی دستم  
تکون میدادم تا خنک بشه.  
آقای عاطف وارد ابدار خونه شد.  
خودم رو جمع کردم.  
یه لیوان چای برای خودش ریخت و روبه روم پشت میز نشست.  
چاییم خنک شده بود یه کم ازش خوردم.  
\_ هوای بیرون خیلی سرده،شوپاژ توی کلاس ها مشکلی نداره؟  
\_ نه شوپاژ کلاس ها همه سالم هستن.  
سرش رو تکون داد .  
دستش رو زیر چونس گذاشت و به من خیره شد.  
از طرز نگاهش خوشم نیومد.  
سرم رو پایین انداختم و سعی کردم بی توجه باشم.

چند دقیقه به همین منوال گذشت.

زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم.

\_ خانوم مرادی، کسی توی زندگی شما هست؟

سرم رو چنان بلند کردم که صدای ترق تروق کردن گردنم رو شنیدم.

منظورش از این حرف چیه؟

\_ بله؟؟

لبخندی زد و گفت:

\_ کسی توی زندگی شما هست؟ نامزدی چیزی؟؟

\_ نه، نیست. چطور؟

\_ همینطوری!!

از اینکه گفته بودم نه کسی توی زندگی من نیست احساس پشیمونی کردم.

پس نقش شروین توی زندگی من چیه؟؟

شروین نامزد من نیست، هیچی من نیست!!!

ما فقط داریم با هم آشنا میشیم، من حتی دوشش هم ندارم.

لیوان چایی رو توی سینک خالی کردم. و با یه با اجازه از ابدار خونه بیرون امدم.

منظورش از این سوال چی بود؟؟

عاطف برای من سواله!!!!....

توی خونه نشسته بودم و داشتم با مامان سبزی پاک میکردم.

یه کم تره برداشتم و جلوی خودم گذاشتم.

\_ مامان، تو و بابا چطور با هم آشنا شدین؟؟

مامان جعفری رو برداشت و علف هاش رو جدا کرد.

\_ من بابات رو ندیده بودم .

سر و ته تره رو با چاقو بریدم.

\_ جدی؟ پس ازدواجتون خیلی سنتی بوده.

\_ اره، ۱۲ سالم بود که بابات اینا امدن خاستگاری.

\_ چقدر کم سن و سال.

\_ سنی نداشتم که، اون موقع توی خانواده ما رسم بود که دختر ۱۰ سال رو که رد میکنه دیگه دختر دم بخته.

۱۲ سالم بود، هیچی از دار دنیا نمیدونستم، حتی با خالت خاله بازی میکردم.

یک شب پدر بزرگ و مادر بزرگ خدا بیامرزت بلند شدن امدن خونه ما.

من هم از همه جا بیخبر، خلاصه مادر بزرگت یه سینی چایی داد دست من و گفت برو به همه چایی بده.

چایی رو پخش کردم که آقای خدا بیامرزم گفت توی مجلس بشینم.

نشستم.

بعد از کلی وقت فهمیدم مجلس خاستگاری منه، و به خاطر همین بود که نداشتم بودن خالت بیاد و پیش من بشینه .

بعد از اینکه پدر و مادر بابات رفتن، ننه خدا بیامرزم امد توی اتاق و به خالت گفت که از اتاق بره بیرون.

خالت که رفت نم گفت:

تو دیگه باید شوهر کنی بری بزرگ شدی، زشته بخوای توی خونه بابات بمونی، دختر که رسید به سن ۱۳-۱۴ سالگی دیگه توی خونه باباش مهمونه.

اون شب گریه کردم گفتم من نمیخوام شوهر کنم.

نم گفت: موقعیتشون خوبه، اصل و نسب دارن، کل محل روی سرشون قسم میخورن.

نه ازشون تعریف میکرد من میگفتم نه.

تا آخر نم عصبی شد و گفت: اگر همین رو قبول نکنی میدمت یه مرد دو زنه یا یه افغانی، همین یا اون دوتا؟ (مامان به اینجا که رسید زرد زیر گریه)

بچه بودم، هیچی نمیفهمیدم، فکر میکردم زندگی همین هایی هست که این ها میگن، ترسیدم گفتم باشه.

به یک هفته نرسید که عقد گرفتن.

من تا موقع عقد هنوز بابات رو ندیده بودم.

مامان دختر داییش که ارایشگر بود رو آورد و سیبیل های من رو برداشت.

یه سرمه توی چشمام کشیدن، یه روسری زر زری سفید سرم کردن، فرستادنم پای سفره عقد.

موقعی که بابات رو دیدم تعجب کردم. یه پسر خیلی قد بلند، با چشمای درشت مشکی با ریش و سیبیل چخماقی. خیلی بزرگتر از من بود.

یه ۱۵ سالگی با بابات تفاوت سنی داشتیم.

آمد و کنارم نشست. یه نگاهی بهم کرد که زیر چادر ترسیدم و جمع شدم.

عقد خونه خودمون بود.

کل خانواده اون ها با ما جمع شده بودن کل میزدن و هو میکشیدن.

همه خوشحال بودن غیر از من.

توی ذهنم به بابات میگفتم دیو.

موقعی عاقد شروع کرد صیقه عقد رو بخونه، زیر اون چادر سفید گریه میکردم.

دفعه سوم بود که همه منتظر بودن من بله بگم که هیچی نگفتم.

نم آمد و یه بشکون محکم از بازوم گرفت که با درد و اه، گریه بله رو گفتم.

(مامان با استیغاب اشک هاش رو پاک کرد) مجلس تموم شد همه رفتن.

زندگی مسخره من از اینجا شروع شد.

دوران عقد خیلی دوران خوبی بود.

ولی چیز هایی رو از بابات میدیدم که نباید میدیدم.

به هر کسی میگفتم کسی حرفم رو باور نمیکرد، غیر از اقام.

بابات خوب بود، اما من خیلی بچه بودم.

در حدی بچه بودم که بابات برای روز زن برای من عروسک میخرید.

من با حالت عروسک بازی میکردم. با بچه های توی کوچه گرگم به هوا بازی میکردیم.

اون موقع مثل الان نبود.

الان همه بچه ها یه چیز هایی میفهمن ما تا موقعی شوهر نمیکردیم هیچی نمیفهمیدیم.

خلاصه توی دنیای بچگی خودم غرق بودم.

بابات انگار بابام بود نه شوهرم. برام عروسک میخرید.

اسباب بازی.

موقعی هم بیرون میرفتیم من رو میبرد پارکی چیزی سوار چرخ فلک های دستی میکرد.

در این حد بچه بودم و نادون .  
من حتی بلوغ هم نزده بودم.  
یه سه ماهی میگذشت که رفتار های عجیب بابات شروع شد.  
اقام خیلی نمیذاشت با هم تنها باشیم .  
بابات می امد خونه ما و میرفت.  
یک بار کسی خونه ما نبود، فقط من بودم .  
بابات امد و رفت توی اتاق من و خالت نشست.  
یک بسته سیاه در آورد و گفت براش پیک نیک ببرم.  
پیک نیک رو بردم . روشنش کرد. اون بسته سیاه رو خرد خرد کرد و با یه سیخ چند تا چیز دیگه شروع کرد کشیدن.  
من نمیدونستم چیه ، چیکار میکنه .  
ازش پرسیدم.  
علی اقا این چیه؟  
محلّم نداشت و گفت برو بیرون هر کی امد بهم بگو.  
از اتاق بیرون رفتم، یه نیم ساعتی گذشت. که علی از اتاق بیرون امد.  
کل پنجره ها رو باز کرد. و رفت.  
خونه بوی گندی گرفته بود.  
تا شب که اقامینا برگردن بو رفته بود.  
آخر های عقد بود ، توی خونه تنها بودم .  
که علی امد و تا میخورد من رو زد.  
نمیدونستم چرا میزنه.  
فقط میزد.  
وسط کتک هاش هم بلند بلند داد میزد و میگفت: تو من رو لو دادی . تو راپورت من رو دادی که چیزی مصرف  
میکنم.  
چون یه ۳-۴ باری امده بود خونمون و این کار رو کرده بود.  
من رو اینقدر زد که زیر دستاش بیهوش شدم.  
اقام موقعی امد خونه فهمید که علی این کار رو کرده.  
فهمیده بود علی معتاده و به بابای علی گفته بود.  
و اینجور شده بود که علی فکر کرده بود من لو دادم.  
اقام بعد از کتک خوردن من پاش رو کرد توی یه کفش که طلاق من رو میخواد بگیره.  
خوانواده علی پاشنه در خونه رو از جا کنده بودن که اقام طلاق من رو بگیره.  
یه شب ننم نشست پیش اقام و گفت:  
بزنه ، زنشه دوست داره بزنه، معتاد بودنش هم گفتن ترکش میدن.  
دخترت طلاق بگیره، بعدش میدنش مرد چند زنه که بره، تو روی مردم چطور سر بلند کنیم.  
اینجور شد که اقام راضی شد طلاق من رو بگیره.  
اما شرط گذاشت.  
شرط گذاشت که علی موادش رو ترک کنه، و تا موقعی که بلوغ نزدم عروسی برگزار نشه.. رفت و رفت تا من یه روز  
صبح بلوغ زدم.

موقعی این اتفاق افتاد سر یک هفته عروسی رو گرفتن.  
شب عروسی موقعی ننم راجب حجله این ها برام حرف زد. مردم و زنده شدم.  
همون شب از ترس رفته بودم توی کمد قایم شده بودم. ننم امد و پیدام کرد و تا میخورد زدم.  
اون شب مثل جهنم برام گذشت.  
یادم نمیره. که چه زجری کشیدم.  
کارم به بیمارستان کشید شد.  
تولد ۱۴ سالگیم عروسیم بود.  
این هم گذشت.  
اما، علی موادش رو ترک نکرده بود.  
روز به روز مصرفش بیشتر هم میشد.  
هر موقع نعشه میشد من رو میگرفت زیر دست پا و لگد .  
از بین ۱۵ سالگی تا ۱۷ سالگی ۴ تا بچه سقط کردم. من رو میگرفت و میکشت و بچه توی شکمم میبرد.  
تا اینکه اقام و باباش علی رو بردن و به زور ترکش دادن.  
بعد از اینکه بابات ترک کرد بعد از دو سال دوباره حامله شدم و تو به دنیا امدی.  
تا سن ۵-۶ سالگی همه چیز خوب بود.  
اما علی دوباره رفت سراغ مواد.  
۸ ماهه فرید رو حامله بودم.  
دیگه نه اقایی بود علی رو بیره کمپ ترکش بده و نه کسی بود که زیر بال پرمون رو بگیره.  
تا الان که جلوت نشستم.  
چاقو رو کنار گذاشتم .  
\_ مامان ، واقعا سختی کشیدی، چطور الان سالمی، توی ۲-۳ سال ۴ تا بچه سقط کردن خیلی زیاده.  
مامان رفته بود توی خودش ، انگار برگشته بود به اون زمان ها.  
\_ همه این بلا هارو ننم سرم آورد. موقعی حامله میشه قرار بوده من پسر بشم، نشدم دختر بودم. مادر شوهرش بهش سرکوفت میزده. ننم هم من رو بد قدم و شوم میدونسته.  
میگفت از موقعی من به دنیا امدم همه بچه هام دختر شد.  
\_ مامانم. این ها همش خرافاته افکار پوچ و قدیمی هست هیچ وقت این فکر رو نکن.  
مامان دوباره چشمش خروشان شد.  
\_ نمیدونم چجوری حلالش کنم ننم رو.  
به یه دختر ۱۲ ساله میگفت میدمت مرد دو زنه، میگفت میدمت افغانی.  
من هم نادون ترسیدن. انگار رو دستش باد کرده بودم. (از جام بلند شدم و مامان رو بغل کردم ، سرش رو گذاشت روی شونم) اقام میخواست نجاتم بده ، ولی به خاطر اینکه توی خونش نباشم بد قدم و شوم بودم نداشت. آینده من رو تباه کرد.  
به خودم فشارش دادم. کنارم زد و اشک هاش رو با استینش پاک کرد.  
فرید حوله به کمر از حمام بیرون امد.  
از بس لاغر بود شبیه سوئه تغذیه های اتیوپی و سومالی بود.  
\_ چی گفتی اشک مامان رو در آوردی؟  
\_ فرید خجالت بکش تو دوباره اینجوری جلوی ما امدی. حالا ما هیچی برو الان فریمه میاد، میبینه.



فرید بیخیال حوله به کمر جلومون ایستاد.

\_ حالا که نیست ببینه.

لبخند شیطانی زدم و گفتم:

\_ فرید تا سه می‌شمارم رفتی یه چیزی بپوشی رفتی؟ نرفتی میام حوله دور کمرت رو باز میکنم.

مامان زد بهم.

\_ چی میگی دختر، مامان فرید برو یه چیزی بپوش سرما میخوری، جای چاقو تازه خوب شده عفونت میکنه.

فرید به دیوار تکیه زد.

\_ عمرا بتونی!!!

\_ فرید لج نکن انگار تارزان جلومون ایستادی با پشلمات.

شیطون ابروهایش رو بالا انداخت.

\_ عه اینجور یاست یک

لبخندش عمیق تر شد.

\_ دو.

دست به سینه شد.

سه رو نگفتم از جام نیم خیز شدم برم طرفش، که فرید ترسید حوله رو دور کمرش محکم گرفت رفت توی اتاقش.

\_ هی من هیچی نمیگم این فکر میکنه دارم شوخی میکنم.

\_ باشه، باشه، توهم.

\_ ولش کن چیکارش داری. رفتم سر جام نشستم.

\_ یعنی چی؟ بزار براش زن بگیریم این جوری توی خونه خودش بچرخه. نه جلوی من و شما.

مامان خندید.

بعد امید وار گفت:

\_ کی بشه من عروس و نوه هام رو ببینم.

\_ انشاءالله که میبینی.

موبایلم زنگ خورد.

رفتم توی اتاق و برش داشتم.

شروین بود.

جواب دادم.

\_ الو، سلام.

\_ سلام به روی ماهت، به چشمون سیاهت، کجایی خانومی، چیکار میکنی؟

کنار کمد نشستم.

\_ خونم، داشتیم با مامان گل میگفتیم گل میشنیدیم، که فرید امد و بهمون زد حال زد.

\_ اخ من گوش این فرید رو بگیرم، چی کار خانومم و مادر خانومم داشته.

با این حرفش احساس کردم یه چیزی توی دلم خالی شد.

\_ ادم بشو نیست لخت حوله به کمر میاد میشینه پیشمون.

\_ به نظرم کار خوبی میکنه، باید عادت کنی، چون من هم توی این ویژگی با فرید مشترکم.

\_ خوب این مدلی بودن شما چه ربطی به عادت کردن من داره.؟؟؟

\_ چون قراره یه مدت دیگه بریم سر خونه زندگیمون.

یه لحظه قلبم ایست کرد. لبم رو گاز گرفتم. حرفش شیرین بود درست مثل قند.  
نمیتونم به خودم دروغ بگم اما این مدته که باهاش بودم خوشم آمده بود ازش .  
\_ ای قربون خجالت کشیدنت که سکوت کردی.  
\_ من خجالت نکشیدم، داشتم فکر میکردم.  
\_ خوب خانوم خجالت نکش، به چی فکر میکردی؟ مطمئنا راجب من بود. نه؟  
\_ اره راجب تو بود.  
\_ چقدر عالی، حالا راجب چیه من فکر میکردی؟  
\_ راجب یه چیزی.  
\_ خوب میخوام بدونم.  
\_ راجب اینکه، توی این مدته، چیز بدی ازت ندیدم.  
\_ پس عاشقم شدی؟  
\_ اعتماد به نفست ستودنیه!!! از کجا به این نتیجه رسیدی؟  
\_ از اونجایی که من عاشق شمام و از قدیم گفتن دل به دل راه داره.  
\_ خندیدم.  
\_ من به این چیزهای قدیمی اعتقاد ندارم. آقای دکتر.  
\_ من دارم، خانومه دکتر!!!  
دوباره با این حرفش توی دلم یه چیزی خالی شد. خانومه دکتر، پسوند خودش رو به من چسبوند.  
توی دلم قند سابیدن.  
\_ ام چیزه، من برم کمک مامان.  
\_ باشه، راستی، امشب با سینا مهسا میخوایم بریم بیرون، ساعت ۶ میام دنبالت.  
\_ باشه، خدافظ.  
\_ به امید دیدار.

قسمت هفتم

گوشی رو قطع کردم و توی دستم گرفتم.

توی این مدت که با شروین بودم، هیچی برام کم نداشته بود و حتی توی روحیاتم تاثیر گذاشته بود، و موقعی باهاش حرف میزدم حسابی شاد میشدم. نمیگفتم عاشقتم اما بدم هم نمیومد ازش. ساعت ۳ بود تا ۶ وقت داشتم. حوله رو برداشتم تا برم حمام. یه دوش ۳۰ دقیقه ایی گرفتم و بیرون امدم. فریماه نشسته بود و داشت تمرین های ریاضیش رو حل میکرد. \_ فری روت رو بکن اون ور میخوام لباس بپوشم. کتابش رو برداشت و پشتش رو به من کرد. \_ خوبه ابجی. \_ عالیه. لباس هام رو پوشیدم. اب از موهای بلندم میچکید و من رو یاد بارون می انداخت. کنار فریماه نشستم. \_ مشکلی چیزی نداری؟ سرش رو خاروند و با خنگی گفت: بعضی هاش رو نمیفهمم، معلم ریاضیمون اصلا درست درس نمیده. مداد رو از دستش گرفتم. \_ کدومش؟؟ یه سوال نشونم داد. یاد این سن، خودم افتادم. من هم توی این مسئله ها مشکل داشتم. تا بزرگتر که شدم فهمیدم خیلی آسون بوده. شروع کردم توی دفترش توضیح دادن. با دقت گوش میکرد. یه چند تا نمونه بهش دادم که حل کرد. نشون میداد که خوب یاد گرفته. چند تا تمرین دیگه هم بهش یاد دادم. از جام بلند شدم تا آماده بشم. موهام نیمه خشک بود. صافش کردم و پشت سرم بافتمش. یه ارایش ملایم هم روی صورتم نشوندم و با مانتوی سورمه ایی و شال سفیدم همه چیز رو تکمیل کردم. یه ربع به شیش بود که شروین پیام داد که داره میاد. وسط اتاق ایستاده بودم که فریماه گفت: \_ ابجی کجا میری؟ \_ همراه مهسا و سینا میرم بیرون، دیگه مشکلی نداری تو درس؟ \_ نه ندارم دیگه، معلممون اصلا خوب درس نمیده، از روی کتاب میخونه و تمرین هارو هم میگه خودتون حل

کنید، جلسه دیگه میبینم.

سرم رو تکون دادم.

\_هر موقع مشکلی چیزی داشتی به من بگو، پیش فرید هم نرو کنکور داره، نمیتونه یادت بده.

فریماه با خوشحالی گفت:

\_باشه.

شروین یه تک زنگ روی گوشیم زد.

کیفم رو برداشتم و گوشی رو داخلش گذاشتم.

از اتاق بیرون رفتم که مامان گفت:

\_کجا به سلامتی؟

کیف رو روی شونم انداختم.

\_با مهسا میرم بیرون یه دوری بزنیم برگردیم.

\_به سلامت بهتون خوش بگذره. مراقب خودتون باشید..

\_خدافظ.

کفشم رو پوشیم و از خونه بیرون زدم.

شروین به ماشین تکیه زده بود و یک شاخه گل دستش بود.

\_سلام.

لبخندی زد و گل رو طرفم گرفت.

\_گل تقدیم به گل، سلام.

گل رو از دستش گرفتم.

رز سرخ.

\_بعضی موفع ها عاشق کارهات میشم.

\_عاشق خودم چی؟

لبخندی زد و از کنارش در ماشین رو باز کردم.

\_مهسا، منتظره، بریم.

سوار شدم.

ماشین رو دور زد و سوار شد.

\_یه روز جواب این پیچوندنات رو میدم.

\_حالا تا اون موقع.

گل رو روی داشبرد گذاشتم.

\_جدی میگم، اون روز هم خیلی دیر نیست.

\_من هم میگم اون موقع هر کاری خواستی بکن.

شروین شیطون شد و گفت:

\_اون موقع چیکار کنیم؟

\_نمیدونم.

\_از همین الان دلم صابون میخوره و کف کرده برای اون موقع.

\_دیوونه.

حرکت کردیم.

دست برد و اهنگ رو پلی کرد.  
صدای ابی توی ماشین طنین انداز شد.

برای با تو بودم راه ستاره رفته ام....  
هر صفر ثانیه را من به شمار رفته ام....  
هزار پنجره نگاه در انتظار ساخته ام.....  
روح غرور مرده را در اشک خود شناخته ام....

جان جوانی مرا پیر ترانه کرده ایی....  
زبان احساس مرا تو عاشقانه کرده ایی.....  
اسم مرا صدا بزن به قصه دعوتم بکن....  
به خواب روی شانه ات بیا بد عادتت بکن.....

جان جوانی من را پیر ترانه کرده ایی ....  
زبان احساس من را تو عاشقانه کرده ایی.....  
مرا به خلوتت ببر جان بده به نگاه من.....  
بیوس تا پاک شود در عشق تو گناه من.....

شبانه با نگاه تو رنگ سپید میشود.....  
گل از تماشای درخت چه ابدیده میشود....  
پیش شراب چشم تو باده کنار می رود....  
سری که گرم عشق توست به سمت دار میدود....

جان جوانی مرا پیر ترانه کرده ایی....  
زبان احساس مرا تو عاشقانه کرده ایی....  
اسم من را صدا بزن، به قصه دعوتت بکن....  
به خواب روی شانه ات بیا بد عادتت بکن....

جان جوانی مرا پیر ترانه کرده ایی....  
زبان احساس مرا تو عاشقانه کرده ایی...  
مرا به خلوتت ببر جان بده به نگاه من....  
بیوس تا پاک شود در عشق تو گناه من....

«ابی، جوان جوانی»

شروین همراه اهنگ بلند میخوند. و به من اشاره میکرد.  
موقعی ابی میگفت جان، جوانی مرا پیر تراته کرده ایی.  
به چند تار مویی که کنار شقیقه اش سفید شده بود اشاره میکرد.  
که کلی بهش خندیدم.  
آخر اهنگ ابی خوند بیوس تا پاک شود در عشق تو گناه من دستم رو گرفت و بوسید.  
با این کارش قلبم از جا کنده شد.  
نمیدونم چرا ولی از کارش خیلی خوشم امد.  
ناخداگاه گفتم:  
\_ شروین؟  
\_ جان؟  
\_ خیلی خوبی!!  
شروین توی چشمام زل زد و گفت:  
\_ منم خیلی دوست دارم.  
\_ خجالت کشیدم.  
\_ عه من که نگفتم دوست دارم.  
\_ چشمکی زد و گفت:  
\_ من شنیدم گفتم دوستت دارم.  
\_ چرا الکی میگی، من گفتم خیلی خوبی.  
\_ گوش من یه چیز دیگه میشنوه.  
\_ گوشت جو گیره.  
\_ من خودم هم ادم جوگیری هستم. مخصوصا برای تو....  
\_ خندیدم.  
\_ دیوونه.  
وقتی رسیدیم مهسا و سینا توی پارکینگ شهر بازی ایستاده بودند.  
شروین یک جا پارک کرد.  
از ماشین پیاده شدیم و شونه به شونه هم رفتیم طرفشون.  
مهسا و سینا با لبخند قشنگی نگاهمون میکردن.  
\_ سلام.  
مهسا چشمکی زد و گفت:  
\_ سلام علیکم.  
سینا لبخندی زد و گفت:  
\_ سلام، پری خانوم.  
به مهسا و سینا دست دادم.  
مهسا رو به من و شروین گفت:  
\_ وای موقعی کنار هم راه میرید، چقدر به هم میاید.  
با این حرف مهسا خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.  
شروین خندید و من رو محکم کشید طرف خودش و دستش رو دور گردنم انداخت.

\_ مهسا تو هم فهمیدی.  
مهسا و سینا از کار شروین خندیدن.  
\_اره دیگه.  
سینا با خنده گفت:  
\_پریمه که از خجالت آب شد.  
راست میگفت.  
در تلاش بودم دست شروین رو از دور گردنم بردارم.  
در واقع خجالت کشیده بودم.  
شروین به من نیم نگاهی انداخت و گفت:  
\_جاش خوبه.  
همه خندیدن.  
\_بچه ها بریم، میخوایم اینجا وایسیم.  
\_پری راست میگه، بریم.  
وارد پارک شدیم. اما هنوز دست شروین دور گردنم بود.  
\_شروین دستت جای بدیه.  
نگاهم کرد و من رو بیشتر به خودش چسبوند.  
\_جات خوبه.  
\_باشه، فقط دستت رو بیار پایین تر.  
شروین دستش رو دور گردنم انداخت.  
مهسا و سینا دست به دست ما جلومون داشتن راه میرفتن.  
\_یه موقعی بود که مهسا و سینا رو که میدیدم با حسرت میگفتم که کاش من و پریمه هم مثل این دوتا باشیم .  
از حرفش لبخندی روی لبم آمد.  
\_اما الان میگم ارزوم خاطره شد.  
مهسا ایستاد برگشت طرف ما و گفت:  
\_بریم یه چیزی سوار شیم.  
سینا به تایید حرف مهسا گفت:  
\_راست میگه داریم میگردیم فقط.  
\_بریم کدوم وسیله؟  
\_مهسا با هیجان گفت:  
\_بریم کشتی جیغ بزنییم خالی شیم.  
وایی مهسا چی میگه.  
\_نه من میترسم.  
مهسا با شیطنت دست سینا رو گرفت و گفت:  
من با اقامون میرم کشتی، شما هر جا خواستین برین.  
دست سینا رو کشید و رفت.  
شروین دستش رو از روی شونم برداشت و دستم رو توی دستش قفل کرد.  
\_راست میگه، اون با افاش توهم با اقات.

من آخر مهسارو میکشم. میدونم هی نقشه میکشه و اجراش میکنه.  
با شروین بلیط چرخ و فلک گرفتیم.  
وارد یه کابین شدیم.  
نشستیم.

چرخ فلک حرکت کرد.  
وقتی بالا رفتیم شهر زیر پامون بود.  
نسیم خنکی می وزید.  
چتری هام رو به رقص واردار کرد.  
\_پریمه.

\_بله.  
شروین یه اخم مصنوعی کرد.

\_بله؟؟؟

خندیدم.

\_جانم؟

شروین لبخند ملیحی زد و گفت:

\_جانت بی بلا، پریمه؟

با تعجب نگاهش کردم، هی میخواد بگه پریمه؟

\_جانم؟؟

\_اسمون تاریک رو میبینی؟

سرم رو بالا گرفتم اسمون سیاه سیاه بود با چند تا ستاره کم نور و یک ستاره پرنور.

\_اره، میبینمش.

\_اسمون سیاه قلب منه، که سیاه و تیره بود و اون ستاره بزرگ که خیلی قشنگه و میدرخشه و اسمون تیره و تار رو روشن کرده تویی.

تو اسمون قلبم رو روشن کردی.

فقط تویی که مثل این ستاره توی قلبم میدرخشی.

ناخداگاه سرم رو روی شونش گذاشتم.

دستم رو توی دستش گرفتم و فشار داد.

\_امیدوارم ستاره قلبت همیشه روشن باشه و بدرخشه.

\_امیدوارم همیشه باشی و قلب سیاه من رو روشن کنی.....

سمیر:

با اعصابی داغون از این ور به اون ور میرفتم.

دستم رو محکم توی موهام کشیدم.

\_پسرم، سمیر ۳۱ ساله شده، ارزو دارم نوم رو ببینم قبل از اینکه از دنیا برم. من نمیدونم پریسا چه مشکلی

داره. خانوم نیست که هست. تحصیل کرده نیست که هست، خوشگل و خوش هیكل نیست که .....  
وسط حرفش پریدم.



\_باشه، هر چی که هست برای خودش هست. ماما جان، مادر من، چرا نمیفهمی، من پریسا رو نمیخوام.  
مامان چشم غره ایی به من رفت.  
\_دختر خالت الان ۴ سال پات نشسته، به خاطر تو هر چی خاستگاره خوب داشته رد کرده. الان میگی نمی خوایش.  
\_موند که موند. من همون روز اول رک و مستقیم بهش گفتم پریسا من نمیخوامت، نمیتونم با تو زندگی کنم.  
برو پی زندگیت. خودش رد کرده، به من ربطی نداره.  
\_مامان سمیر کسی رو میخوای؟  
حرف ماما من رو به یاد چشمای سبز رنگش کشوند.  
چشمای معصومش.  
اما هیچی نمیتونستم بگم.  
انگار سکوت من برای ماما خوشایند نبود.  
مامان جیغ کشید.  
پس کدوم بیصاحبی رو میخوای که رو نمیکنی.  
نمیتونستم توی این وضعیت باشم.  
حالم خراب شد.  
از جام بلند شدم .  
\_نمیتونم چیزی بگم.  
قبل از اینکه ماما حرفی بزنه از خونه بیرون زدم.  
لعنت به من .  
لعنت به زندگیم.  
اصلا لعنت به تو و چشمای معصومت.  
دستام رو توی جیبم کردم، باید چی کار میکردم؟  
چطور باید زندگیم رو راست ریست میکردم؟  
این نقشه که داشتم اداش میدادم واقعا بیرحمانه و حیوانی بود!!  
اما مجبور بودم!  
چاره ایی نداشتم!!  
باید ماما رو اروم میکردم!!  
با این کار رد کثیف رو پاک میکردم!!  
بدون هیچ هدفی توی پیاده رو راه میرفتم.  
نمیدونم به کجا؟  
نمیدونستم مقصد اخرم کجاست؟  
از خودم بدم می امد، از کارهام!!  
از چشمای معصوم بیگناه!!!  
چرا فرق داشتم؟؟؟  
چرا من زندگیم عادی نبود؟؟  
خدا چرا!!!!!!؟؟؟؟.....

توی کلاس رنگی رنگی مهد نشسته بودم. تمرین های بچه ها رو میدیدم و براشون مهر صد افرین میزدم.  
\_ افرین، مهدیس چقدر قشنگ نوشتی.  
امیر علی دفترش رو جلوی صورتم گرفت  
\_ خانوم مربی خانوم مربی، من هم نوشتم، خوشگل نوشتم؟  
\_ عزیزم، صبر کن تا نوبت بشه .  
مهر صد افرین رو روی دفتر مهدیس زدم.  
با شادی دفترش رو برداشت و به اناهیتا نشون داد.  
دفتر امیر علی برداشتم.  
\_ خوب ببینم، آقای خلبان، چی کار کرده؟  
دستاش رو به هم کوبید و گفت:  
\_ خیلی، قشنگ نوشتم. تازه بلند شدم از یک تا هفتاد هم بشمارم .  
مهر صد افرین رو بالای دفترش زدم.  
\_ افرین.  
موهایش رو به هم ریختم.  
\_ عالی نوشتی بزرگ مرد کوچک.  
خندید.  
نفر بعدی ایناز بود.  
دفترش رو باز گذاشته بود.  
ساکت به بچه ها و شادی هاشون نگاه میکرد.  
بالای سرش ایستادم و دفترش رو برداشتم.  
\_ ببینم ایناز خانوم چی کار کرده؟؟  
با دیدن دفترش اخمام توی هم رفت.  
فقط سه تا تمرین نوشته بود.  
کنارش نشستم.  
\_ خوشگل خانوم چرا بقیش رو ننوشتی؟  
هیچی نگفت.  
این دختر برای من مجهول بود.  
مخصوصا سکوتش.  
سعی کردم شادش کنم.  
\_ چون این سه تا تمرین خیلی خوشگل نوشتی برات مهر میزنم.  
سرش رو بلند کردو با ذوق گفت:  
\_ واقعا.  
\_ واقعا، واقعا، به شرطی که دفعه دیگه تمرین هات کامل باشه.  
مهر براش زدم.

دفتر رو بهش دادم.  
چشمای قشنگش برق شادی داشت.  
برای بقیه بچه ها هم همین کار رو کردم.  
هوای کلاس کمی گرفته بود. پنجره رو باز کردم تا هوا عوض بشه.  
موبایلم زنگ خورد.  
مهسا بود.  
\_جانم مهسا؟  
\_با منی؟؟  
\_نه، با عمت هستم.  
\_نه با من باشی بهتره، کجایی؟  
\_کجا میتونم باشم، سر کارم.  
\_اها راستی، پنجشنبه میای بریم بیرون؟  
\_بریم چیکار؟!  
\_بریم خرید. تولد یکی از دوستانم هم هست میخوام براش کادو بگیرم.  
\_مهسا به خدا شدم دمت هر جا میری هستم.  
\_دم چیه دیوونه، من غیر تو کسی رو ندارم، برم به شادان بگم بیا بریم خرید.  
\_خندیدم.  
\_چه زود و الکی ناراحت میشه.  
\_از بس که لوسه.  
\_نه دیوونه، چقدر لوسی. باشه میام ساعت چند؟  
\_خبرت میدم.  
\_باشه خدافظ.  
\_خدافظ، قطع کردم و موبایل توی جیبم گذاشتم، هوای کلاس عوض شده بود.  
\_پنجره رو بستم.  
\_یک نفر بدون اینکه در بزنه در کلاس رو باز کرد.  
\_عاطف بود.  
\_خانوم مرادی بعد از کلاس، بیاید توی اتاقم کارتون دارم.  
\_نذاشت حرف بزنم در کلاس رو بست و رفت.  
\_یه چیزی توی دلم لرزید.  
\_یه چیزی مثل ترس!!  
\_یه چیزی مثل حیا!!!  
\_یه چیزی مثل بی امنیتی!!!!.....

زمان استراحت بچه ها بود. مانتوم رو پایین کشیدم.  
البته میدونستم خیلی تاثیری نداره.  
مغنعم رو کشیدم که تا زیر سینم امد.

نفس، حبس، شدم رو ازاد کردم به طرف اتاقش رفتم.  
خانوم عسکری توی راهرو ایستاده بود.  
باکس ابی رنگ mats دستش بود.  
\_ سلام خانوم عسکری.  
لبخندی زد .  
\_ سلام ظهرتون بخیر.  
سرم رو تکون دادم.  
به در اتاق قهویه ابی رنگ عاطف نگاه کردم.  
نفس عمیقی کشیدم.  
در زدم و وارد شدم.  
یک برگه دستش بود و داشت میخوندش.  
\_ بفرمایید آقای عاطف، با من کاری داشتین، که گفتید پیام.  
از حرف خودم خندم گرفت.  
اگر کاری نداشت خودش شخصا نیامد به من بگه بیا اتاقم.  
\_ بفرمایید بشینید. تا براتون شرح بدم.  
با دستش به صندلی کنار میزش اشاره کرد.  
رفتم نشستم.  
برگه رو روی میزش گذاشت.  
\_ قراره که چهارشنبه بچه هارو بیرم اردو.  
\_ به سلامتی، کجا قراره بیرمشون؟!  
\_ خودم دقیق نمیدونم که بیرمشون تائتر یا شهر بازی. یا جاهای اثار باستانی، گفتم شما معلمشون هستین یه مشورتی  
باهاتون داشته باشم.  
کمی توی خودم جمع شدم.  
نگران شدم.  
احساس خوبی پیدا نکردم.  
چرا از خانوم عسکری یا جلالی که با بقیه مربی ها که اینجا هستن نپرسید. اونها تجربه بیشتری دارن.  
چرا من؟  
کمی نگران کننده بود.  
این مدتی که با شروین رابطم رو شروع کرده بودم حساس شده بودم.  
\_ به نظر من شهر بازی، و جاهای اثار باستانی برای بچه ها خوب نیست. چون هواسرد هست احتمال داره که سرما  
بخورن.  
و تاریخ این حور جاها برای بچه ها کمی سنگینه.  
دستی به ته ریشش کشید و گفت:  
\_ باز هم مثل همیشه عاقلانه و منطقی. پس نظر شما اینه که بچه هارو بیریم تائتر درسته؟  
\_ من نظرم رو گفتم، هر چی خودتون صلاح میدونید.  
کمی روی میز خودش رو جلو کشید.  
\_ نظر شما خیلی برای من مهمه خانوم مرادی. (از لحن صداسش، خوشم نیومد) هر چی شما بگید.

از عمد به ساعت روی دستم نگاهی گذرا کردم.

\_ وقت استراحت بچه ها داره تموم میشه، میتونم برم؟!\_

\_ نه ،بزارید بچه ها بیشتر استراحت کنن.

ترسیدم و چشمام گرد شد.

\_ اگر میشه رضایت نامه بچه هارو به تعدادشون کمی بزنید و توی دفتر بچه ها منگنه کنید.

(برگه ایی که دستش بود رو از روی میز برداشت و به طرفم گرفت)من خودم توی تلگرام به اولیای بچه ها اطلاع

میدم.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم و برگه رو از دستش گرفتم.

دستگاه کپی کنار میزش بود.

بلند شدم و به طرف دستگاه رفتم.

\_ با اجازه.

\_ بفرمایید

دستگاه رو روشن کردم.

برگه رو روش گذاشتم.

به تعداد نفرات برگه برداشتم.

دکمه رو فشار دادم.

دستگاه شروع به چاپ کرد.

مشغول بودم که عاطف گفت:

\_ خانوم مرادی چرا شما ازدواج نکردین؟

اخمام توی هم رفت.

زیر چشمی نگاهش کردم.

صندلی چرخ دارش رو به طرف من چرخونده بود و دست به سینه من رو زیر نظر داشت.

دلم نیخوایت بهش بگم به تو چه.

\_ چطور مگه؟

\_ دختری به زیبایی شما، خیلی کم پیش میاد که ازدواج نکرده باشه، یا متعلق به کسی نباشه یا ساده تر بگم، یا کسی

نباشه.

از این همه پررویی حرصم گرفت.

برکه های چاپ شده رو برداشتم و بی توجه به حرفش گفتم:میشه منگنه رو بدین .

کمی خیره نگاهم کرد.

از اخم روی صورتم و بی جواب گذاشتن حرفش باید فهمیده باشه که بهش گفتم به اون ربطی نداره.

منگنه زن رو از توی کشو در آورد.

طرفم گرفت.

منگنه رو ازش گرفتن که از عمد دستش رو به دستم کشید.

اخمم غلیظ تر شد.

رضایت نامه ها و منگنه رو توی دستم محکم گرفتم و گفتم:با اجازه.

منتظر حرفی ازش نشدم و از اتاق خارج شدم.

خانوم عسکری و جلالی توی راهرو ایستاده بودن و پچ پچ میکردن.

با دیدن من کمی حول شدن.  
امدم از کنارشون رد بشم که جلالی گفت:  
\_مرادی جان، آقای عاطف چی کارت داشت؟  
برگه ها و منگنه هارو توی دستم نشونش دادم.  
\_بچه هارو میخوان ببرن اردو، رفتم رضایت نامه هارو گرفتم که توی دفتر بچه ها منگنه کنم.  
عسکری شک برانگیز پرسید:  
\_پس چرا به ما نگفتن؟؟ فقط به شما.  
عصبی شدم.  
چشمام رو توی حدقه چرخوندم.  
این رفتارها و حرکاتشون بوی خوبی به مشام نمیخورد..  
\_چون این ساعت بچه ها با من کلاس داشتن و به من گفتن.  
الان اگر کاری ندارین من برم، از استراحت بچه ها ۱۰ دقیقه گذشته.  
دیگه نذاشتم چیزی بگن رفتم و وارد کلاس شدم.  
نمیدونم چرا از محل کارم خوشم نمی امد.  
احساس امنیت نمی کردم.  
از هر لحاظ و از هر جهت، اگر مجبور نبودم حتما استعفا میدادم....

با شروین امده بودیم سینما.  
یک فیلم عاشقانه بود.  
\_پری به نظرت دختره با پسره اخر عاقبت به هم میرسن؟  
پفک توی هوا چرخوندم.  
\_نمیدونم، ولی کاش به هم برسن..  
شروین یه لحظه پفک توی دهنم خورد.  
\_عه شروین.  
شروین پفک رو قورت داد و یک پفک از مال خودش برداشت و جلوی دهنم گرفت.  
\_بخور عشقم، حرص نخور.  
پفک رو خوردم.  
موبایل شروین زنگ خورد.  
جواب داد.  
\_بله، بفرمایید  
\_.....  
\_سلام، ممنون.  
\_.....  
شروین یهو از جاش بلند شد.  
\_چند لحظه نگش دارید تا بیام. چیزی بهش نزنید، تا ۱۰ دقیقه دیگه خودم رو میسونم.  
\_.....  
\_خدانگهدار.

\_چی شده؟

\_یکی از بیمارها موح زده، سریع باید برم، متاسفم پری.

\_اشکال نداره، باهم بریم؟

\_نمیترسی؟

\_مهم نیست، بریم.

با هم از سینما خارج شدیم.

شروین با سرعت رانندگی میکرد اما آرامش خودش رو هم داشت.

راس ۱۰ دقیقه رسیدیم تیمارستان.

\_پریمه توی حیاط، باش تا پیام. میدونم از چنین جاهایی ترس داری.

به حرفش گوش نکردم و پشت سرش وارد سالن شدم.

#### قسمت هشتم

همون لحظه یک پسر ۲۷-۲۸ ساله با لباس بیمارستان و موهای ژولیده لخ لخ کتان به طرف شروین آمد.

یه مرد قد بلند و هیکلی سریع دوید طرفش و گرفتش.

دوتا پرستار مرد هم دویدن طرفش.

پسره تا چشمش به شروین خورد شروع کرد نعره کشیدن.

ترسیدم و شکه به حرکاتشون نگاه میکردم.

نگهبان گرفتش.

یکی از پرستارها به طرف شروین آمد و گفت:

\_اقای دکتر یهو موح زده. شروین با دقت به حرکات پسره نگاه میکرد.

\_پروندش رو بیارید.

پرونده رو سریع آوردن.

شروین نگاهی بهش انداخت و گفت:

\_۱۲ ساعت ببریدش توی ایزوله. سریع.

شروین رفت توی استیشن و یک روپوش سفید برداشت و پوشید.

پرونده رو برداشت و رفت.

روی صندلی های توی راهرو نشستم.

همیشه از این جور جاها متنفر بودم.

درسته رشتم روانسناسی بود اما هیچ علاقه ای به کار کردن توی تیمارستان نداشتم.

موقعی لیسانسم رو گرفتم، توی کمپ سینا و همین تیمارستان برام کار پیدا شد.

اما به خاطر محیطش هیچ جوره نتونستم قبول کنم.

رو به روم یک دختر ۲۰ساله نشسته بود.  
لباس بیمار تنش بود.  
یه پرستار خانوم هم کنارش نشسته بود.  
توی حرکاتش دقت کردم.  
استینش رو تا ارنج بالا زده بود و با اون یکی دستش داشت گوشت دست دیگش رو میکند.  
بقیه حاهای دستش هم پر از زخم بود.  
اینقدر دستش رو فشار داد که زخم شد و خون بیرون زد.  
چشمام گرد شد. دستش رو بالا آورد و با لذت به دست خونیش نگاه میکرد.  
همیشه موقعی خون میدیدم،حالم بد میشد و تا مدت ها توی ذهنم میموند. حتی موقعی که فرید چاقو خورده بود،تا چند شب خواب خون میدیدم و حالم بد بود.  
دختره با یه لذتی به خون روی دستش نگاه میکرد که من از فرط تعجب چشمام تا آخرین حد باز شده بود.  
یه جوری شده بودم.  
احساس میکردم بوی خون رو حس میکنم.  
بوی زنگ آهن .  
اه.  
پرستار نگاهی به من انداخت و رد نگاهم رو گرفت.  
چشمش به دست دختره افتاد.  
\_مهشید چی کار کردی؟  
سرش رو بلند کرد و رو به پرستار گفت.  
\_ابطهی دکتر تقوی نیامده؟؟  
پرستار که همون ابطهی باشه گفت:  
\_۲ساعت دیگه شیفتشه.  
همون لحظه یه مرد ۳۵-۳۶ساله آمد و بالای سر دختره ایستاد.  
دیوانه وار شروع کرد خندیدن.  
دختره از حاش بلند شد و داد زد  
\_به من میخندی؟؟؟  
محکم کوبید توی صورت مرده.  
با سرعت از جام بلند شدم و توی راهرو دویدم بیرون.  
توی در ورودی یه پسر ۲۳-۴ساله با قیافه داغون و موهای ژولیده توی صورتم دادی زد که از ترس قالب تهی کردم و زهر ترک شدم.  
جیغ بنفشی کشیدم.  
نگهبان دم در سالن سریع اند و پسره رو کشید کنار.  
از بیمارستان خارج شدم.  
توی حیاط تیمارستان روی یک نیمکت نشستم.  
وای خدا اینجا کجاست؟  
اینا دیگه کی بودن؟  
از ترس نفس هام بریده بریده شده بود.



شروین چطوری اینجا کار میکنه؟  
چه دل و جرئتی میخواد؟  
چشمام رو بستم تا کمی آرامش بگیرم.  
دستای زخم دختره، که چطور، دستاش رو زخم کرد و با لذت به خون روی دستش خیره شد جلوی چشمام امد.  
چندشم شد.  
چشمام رو باز کردم.  
دختره خودش، دستای خودش رو زخم کرد و با لذت بهش خیره شد.  
والی خدا، چطور ممکنه؟  
بعد از چند دقیقه شروین از تیمارستان بیرون امد.  
صداش کردم.  
ایستاد.  
رفتم پیشش.  
\_حالت خوبه،؟؟ چرا رنگت پریده؟؟  
\_اره خوبم، امدم داخل با چیزهای خوبی مواجه نشدم.  
دستم رو گرفت و با هم رفتیم سوار ماشین شدیم.  
\_بخت گفتم نیا داخل. میدونستم میترسی.  
\_شروین، دختره جلوی من نشست بود دیتای خودش رو زخم کرد خون امد بعد با لذت به خون روی دستش خیره شده بود. باورت میشه.  
شروین ضربه ارومی روی فرمون زد.  
\_چرا امدی داخل؟ لعنتی.  
هر دقیقه دختره جلوی صورتم می امد و من رونا اروم می کرد. اروم قرار نداشتم.  
شروین هر چند دقیقه به من نگاه میکرد و حرصی تر میشد.  
دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت.  
ظبت روشن کرد یه اهنگ بیکلام توی ماشین پخش شد.  
هوا داشت تاریک و سردتر میشد.  
احساس کردم شروین داره از شهر خارج میشه.  
\_شروین کجا میری؟  
\_یه جای خوب که اروم کنم.  
ترس برم داشت.  
دستم رو از زیر دستش در اوردم و خودم رو به در چسبوندم.  
\_میخوای چی کار کنی؟  
شروین لبخند آرامبخشی زد که نمیدونم چرا استرس کم شد.  
\_نترس، دیوونه. هر موقع عصبی میشم، یا ناراحتم، دلم میگیره، میرم اونجا. بهش میگم بهشت آرامش. میخوام ببرمت و با بهش آرامشم اشناات کنم.  
اروم شدم.  
میدونستم شروین این کاره نیست.  
اگر هم کاری کرد، چطور میتونه توی صورت مهسا و سینا نگاه کنه؟

بعد از چند دقیقه، به یه کوه رسیدیم.  
از ماشین پیاده شدیم.  
بلد سردی می وزید.  
دستام رو کردم توی جیب پالتوم.  
\_بیا از این طرف.  
یک جاده خاکی بود.  
شونه به شونه شروین از کوه بالا میرفتیم.  
\_شروین اینجا رو از کجا پیدا کردی؟  
شروین نفس عمیقی کشید که بخار از دهنش خارج شد.  
\_شب عروسی مهسا و سینا اونشب که ازت خاستگاری کردم، گفتی از من بدت میاد.  
\_جدی؟  
\_اره. ناراحت بودم، دلم گرفته بود از حرفت، زدم بیرون تا رسیدم اینجا، اینجا رو کشف کردم.  
چیزی نگفتم.  
هوا تاریک شده بود.  
هرچی بالا تر میرفتیم هوا سرد تر و سرد تر میشد.  
شروین رفت و روی یک تخته سنگ بزرگ نشست.  
\_پری، پشت سرت رو ببین.  
برگشتم.  
مات موندم.  
خدای من.  
دهنم از این همه زیبایی باز موند.  
کل شهر زیر پام بود.  
اسمون پر از ستاره.  
ماشین هایی که توی خیابون حرکت میکردن از اینجا شبیه مورچه هایی با چشم های نارنجی و سفید شده بودن.  
خیلی قشنگ بود.  
دهنم باز مونده بود.  
دست های شروین دور کمرم حلقه شد.  
\_این جارو دوست دارم، خیلی زیاد، چون به خاطر تو پیداش کردم. همون شب به خودم قول دادم که اگر به روز به دست اوردم، بیارم اینجا رو نشونت بدم. الان بهترین فرصت بود.  
\_اینجا خیلی قشنگه، خیلی خوشحالم که من رو آوردی اینجا.  
سرش رو کج کرد و گونم رو بوسید.  
ارامش سرتاسر وجودم رو گرفت.  
مشکلاتم، حرکت های ترسناک دختره همش فراموشم شد.  
فقط فقط به آرامش الانی که توی بغل کسی که احساس میکردم دوسش دارم فکر میکردم.  
\_قبلا فکر میکردم اینجا بهشت آرامشه، اما با وجود تو هیچی نیست و تو شدی بهشت آرامشم.  
بهشت آرامش.  
چه تعبیر قشنگی. شروین نمیدونست که داره بهشت آرامش من میشه.

دلم میخواست از احساسم مطمئن بشم و بهش بگم.

\_ شروین

\_ جانش؟

\_ خیلی خیلی خوبی.

لباش رو نزدیک گوشم برد و گفت:

\_ من هم خیلی دوستت دارم.

.....

سمیر:

جعبه پوست تمساح سیگار رو توی دستم جابه جا کردم.

یک سیگار بیرون اوردم.

زیر شعله فندک اژدهای یاقوت سرخ آتش زدم.

با لذت پک عمیقی بهش زدم و دودش رو از دهن و بینیم خارج کردم.

اتاق نیمه تاریک و دود سیگار آرامشی وصف نشدنی بهم تزریق میکرد.

عکسی که ازش گرفته بودم رو با دقت نگاه کردم.

چهارمین نفری بود که نمیتونستم ازش دل بکنم.

دود سیگارم رو توی صورتش روی قاب عکس فوت کردم.

همین دیشب بود که اون رو داشتم.

خاطرات شب قبل مثل فیلم جلوی چشمم جون گرفت.

لبخند عمیقی روی لبم آورد.

حتی فکر کردن به دیشب من رو سر هیجان می آورد.

پک عمیقی دیگه ایی به سیگار زدم و اون رو توی جا سیگاری نقره له کردم.....

با هر ست که پرس سینه میزدم، احساس میکردم ماهیچه های سینم هر ان امکان داره از فرط سوزش پاره بشه.

عرق کرده بودم و قطره های عرق از صورت و سینم سر میخورد.

شهاب دمبل به دست کنارم ایستاد.

بدون توجه بهش به کارم ادامه دادم.

\_ امشب چه کاره ایی؟

\_ بیکار. چطور؟

\_ امشب ساسان مهمونی گرفته، توبه توبه.

حرکت اخر رو زدم که از درد فریادم توی باشگاه پیچید.

\_ میای یا نه؟

دستگاه رو سر جاش گذاشتم.

\_ خیلی حرف میزنی.  
\_ من خفه میای یا نه؟  
قمقمم رو برداشتم و کراتین رویه نفس سر کشیدم.  
شهاب انگار کنه دنبالم راه افتاد.  
\_ ساعت چند؟  
\_ ساعت هفت شروع میشه، تا هر موقع خواستی ولی مهمونی اصلی از ۱۲ به بعد هست. توی ویلای ساسانه.  
\_ خوبه.  
\_ راستی باید ماسک بزنی (چشمک زد) از اون ماسک خوشگل ها....

کت شلوار توی اندام ورزشی و ساخته شده ام میدرخشید.  
ماسک سیاه و سادم رو روی صورتم گرفتم.  
چشمای سیاهم از پشت ماسک برق میزد.  
سویچ جنسیس رو برداشتم و از خونه خارج شدم.  
سیاهی ماشینم با سیاهی چشمم برق عجیبی داشت.  
سوار شدم و به طرف ویلای ساسان حرکت کردم....

ماسک رو جلوی صورتم گرفتم.  
اهنگ شاد همه دخترها و پسرها رو به وجد آورده بود.  
روی سن وسط سالن توی هم تگون میخوردن.  
فردی کنارم ایستاد.  
شهاب بود.  
\_ دلبری شدی داداش.  
یه دختر دکلته پوش از بازوش اویزون بود.  
سرم رو تگون دادم.  
ته سالن تک مبلی بود.  
رفتم و نشستم.  
سینی از انواع گیللاس های مختلف جلوم قرار گرفت.  
یه گیللاس برداشتم.  
پام رو روی پام انداختم.  
دستم رو به پشتی مبل تکیه دادم.  
گیلاس رو یه نفس سر کشیدم.  
از سر زبونم تا معدم سوخت.  
گیلاس خالی رو کنارم گذاشتم.  
یه نفر گیللاس پری به دستم داد.  
نگاهی کردم.  
یه دختر با ماسک سیاه و چشمای وحشی و دریده ابی.

لباس کوتاه قرمزی پوشیده بود که پاهای خوش تراشش رو به نمایش میگذاشت.  
کمی از گیللاس که به دستم داده بود رو خوردم و نگاهم رو از چشمای ارایش شدش نگرفتم.  
لبخندی زد و با صدای ناز و لوندی گفت: افتخارشنایی با چه کسی رو دارم؟  
یه کم دیگه از محتویات گیللاس رو خوردم.

\_ سمیر عاطف.

پاش رو روی پاش انداخت و خودش رو به من نزدیک کرد.

دام خودش توی تله افتاد.

از فکر لبخندی زدم که برداشتش از لبخندم یه چیز دیگه بود.

با طنازی موهاش رو کنار زد و گفت:

\_ ملیکام، از شناییت خوشبختم....

پریماه:

دیشب تا صبح از فکر شروین خوابم نبرد.

توی پیج اینستاگرامش، عکس هاش رو نگاه میکردم و به عمق احساس عجیبم که ته قلبم جوونه زده بود فکر میکردم.

برام سوال بود که شروین چطور تونست طی کمتر از دوماه من رو وابسته خودش کنه؟

محبتش، رفتارش، جنتلمن بودنش، کاملاً برعکس ظاهرش بود.

الان که فکر میکنم با خودم میگم چطور تونستم بدون شروین زندگی کنم.

احساس میکنم زندگی واقعی من از بودن با اون شروع شده.

الارامی که گذاشته بودم تا صبح از خواب بیدار بشم زنگ خورد.

قسطش کردم.

از توی اینستاگرام بیرون امدم و از جام بلند شدم.

فریمه خواب خواب بود.

دست و صورتم رو شستم.

رفتم سراغ یخچال که بساط صبحونه رو راه بندازم که با یخچال خالی مواجه شدم.

یه شیشه ابلیمویه دونه نون. و کمی پنیر و لکه های زرد رنگی که روی یخچال بود، محتویات داخلش رو تشکیل میداد.

سرم تیر کشید.

خودم به درک فرید و فریمه چطوری بدون صبحونه برن مدرسه؟

در یخچال رو بستم.

رفتم توی اتاق و روبه روی فریمه که خواب بود نشستم.

بمیرم براش.

داره میره توی سن بلوغ. توی رشده. اگر کمبود قد و وزن بگیره.

برای این ماه قصد داشتم یه ضد افتاب بگیرم.

اما مهم بچه ها هستن.  
آماده شدم.  
نیم ساعت وقت داشتم.  
از خونه بیرون زدم.  
به طرف سوپری حاجی رفتم.  
حاجی از نماز صبح میومد توی مغازه و همیشه در دسترس بود.  
حاجی نشسته بود و داشت چایی میخورد.  
\_ سلام حاجی، صحبت به خیر باشه.  
\_ سلام دخترم صبح تو هم بخیر، بفرما.  
هرچیزی که لازم بود رو گفتم بیاره.  
من میتونم تحمل کنم اما بچه ها نه.  
مامان یه عمر تحمل کرد اما بچه ها نمیتونن.  
سختی از پوشاک و مسکن میکشن اما سختی از گرسنگی و شکم خالی دوست ندارم.  
چیزهایی که لازم بود رو حساب کردم و با دست پر به طرف خونه رفتم.  
توی راه به نون وایی و اشی رسیدم، خیلی وقت بود اش نخوردیم. کسی نبوده صبح زود برامون اش بگیره و با بوی نون گرم و تازه دلمون رو شاد کنه.  
رفتم اش و دوتا نون سنگک هم گرفتم.  
به طرف خونه رفتم.  
همه خواب بودن و کسی بیدار نشده بود.  
چیزهایی که خریده بودم رو توی یخچال گذاشتم، ظرف غذا رو از توی کابینت در آوردم و برای فریمه اش کشیدم تا بیره مدرسه.  
فرید عادت داشت توی خونه صبحونه میخورد و میرفت به ساعت نگاه کردم.  
۱۰ دقیقه دیگه باید میرفتم.  
سریع صبحونم رو خوردم و از خونه بیرون زدم.....

عکاس به مهد آمده بود و داشت وسایل هاش رو توی سالن میگذاشت.  
پشت زمین عکس همون زمینه ایی بود که با عاطف انتخاب کردیم.  
یه لحظه با چشمام دنبال عاطف گشتم اما نبود.  
عکاس با خانوم جلالی کل وسایل رو توی سالن چیدن.  
بچه ها یکی یکی آمدن.  
لباس های بچه ها اکثرا با کابشن، دستکش، کلاه و شال گردن بود.  
عکس های قشنگی میشدن.  
گوشه ایی ایستاده بودم که صدای پیام موبایلم بلند شد.  
با دیدن فرستنده پیام، لبخندی روی لبم آمد و با دیدن متنش دلم گرم شد.  
گرم یک پشت و پناه.  
گرم عشق.

گرم دوست داشتن.  
گرم تکیه گاه.  
گرم بودن شروین.  
احساس میکردم دلم برای صداس تنگ شده.  
از سالن بیرون رفتم و بهش زنگ زدم.  
با اولین بوق جواب داد.  
\_سلام زندگیم.  
\_سلام، مگه زندگیت چطوره؟  
\_موقعی کنار اونی هستم که دوستش دارم عالیه.  
یه پروانه کوچیک رنگارنگ ته قلبم پر زد.  
\_شروین، خیلی خیلی خوبی.  
خندید.  
\_منم دوست دارم.  
خندیدم.  
\_چیشد زنگ زدی، بزار ببینم افتاب از کدوم طرف در آمده؟  
لبم رو گاز گرفتم.  
\_صادقانه بگم. دلم برای صدات تنگ شده بود.  
سکوت بینمون حاکم شد.  
بعد از چند ثانیه شروین گفت:  
\_من هم دلم برای خودت تنگ شده، برای چشمای رنگ شبت.  
\_من که دیشب پیشت بودم.  
\_دله دیگه کاریش نمیشه کرد.  
\_یه چیزی بگم؟  
\_هر چیزی که دلت میخواد بگو.  
\_نه نمیگم.  
\_نه دیگه، بگو چی میخواستی بگی؟  
\_پشیمون شدم، به موقش میگم.  
\_موقعش کی هست؟  
\_نمیدونم.  
\_باشه، همون لحظه خانوم جلالی، از سالن بیرون امد و گفت:  
مرادی جان بیا.  
سرم رو تکون دادم و گفتم:  
\_الان میام.  
\_شروین جان صدام میزنن من برم. کاری نداری؟  
\_نه عزیزم، خدافظ.  
\_خدافظ.  
تلفن رو قطع کردم و به طرف خانوم جلالی رفتم.

\_بله، چیشده؟

جلالی با اخم به من و بچه ها نگاهی انداخت و گفت:

\_مرادی جان گوشی دستته، یه زنگ بزن به عاطف ببین چرا نیومده.

\_باشه.

جلالی با خودش غر غر کرد و زیر لب گفت:

\_این ادم ناشناختس، روز هایی که خیلی مهم نیست باشه هست موقعی باید باشه نیست.

شماره عاطف رو گرفتم.

بعد از ششمین بوق با صدای خواب الودی جواب داد.

\_الو، بله؟

\_سلام، آقای عاطف، صبحتون بخیر، مرادی هستم.

\_شناختم خانوم مرادی عرضتون؟

از رفتارش پشت تلفن خوشم نیومد، البته بیشتر از این هم همیشه توقعی داشت.

\_ببخشید مزاحم شدم، امروز قرار بود عکس زمستونه بچه ها گرفته بشه، بیشتر بچه ها عکس هاشون رو گرفتن، شما

نمایین مهد؟

صدای یه دختر از پشت تلفن باعث شد چشمم گرد بشه.

(سمیر قطع کن تا بخوابیم)

با شنیدن این حرف فهمیدم آقای عاطف امروز مهد نمیاد.

حدسم درست بود.

\_نه خانوم مرادی، برام کاری پیش امده، نمیتونم پیام، کاری ندارین؟

این حرف اخرش یعنی قطع کن و مزاحم نشو.

\_نه، خدافظ.

بدون خدافظی گوشی رو قطع کرد.

ادمی مثل عاطف، شبش، معلوم نمیشه با کی صبح میشه یه ادمی هم مثل شروین پایبند به عشق یه نفر میشه.

جلالی از سالن بیرون امد و گفت:

\_زنگ زدی؟

\_اره.

گوشی رو توی جیبم گذاشتم.

\_چی گفت؟

\_گفت امروز نمیاد، خیلی هم خوب برخورد نکرد.

ایشی کرد و دستش رو به مغنمش کشید.

\_دیوونس این ادم.

سرم رو به معنی تایید از حرفش تکون دادم و وارد سالن شدم.....

روز بعد قرار بود بچه هارو به اردو ببریم.

همه بچه ها شور و هیجان خاصی داشتند.

توی حیاط صف کشیده بودن و دست هاشون رو روی شونه هم گذاشته بودن.



دخترها با شعرهایی که باعث میشد که پسرها مسخره بشن میخوندن.  
باعث نارومی بین بچه‌ها شده بود.  
(پسرها بادکنکن دستشون بزنی میترکن)  
اما از این بین ایناز افسره و غمگین اخر صف ایستاده بود.  
دلَم میخواست از دل این بچه سر در بیارم .

چرا ناراحته؟

چرا غمگینه؟

چی باعث شده از اول سال تا الان اینقدر تغییر کنه؟

مینی بوس امد.

اقای عاطف پالتوی خاکستری رنگش رو روی دستش انداخته بود که از مهد خارج شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:  
\_ بچه‌ها اروم و بی سر و صدا برین سوار شین.  
سوار مینی بوس شدم و به بچه‌ها کمک کردم تا سوار شن.  
همه بچه‌ها سوار شدن.

صندلی‌های مینی بوس پر شد.

اخیرین نفر ایناز بود.

دستش رو گرفتم و کمکش کردم سوار بشه.

جا نبود بشینه.

غیر از صندلی خودم.

کنار خودم نشوندمش.

اقای عاطف سرکی توی مینی بوس کشید و گفت:

\_ همه چیز مرتبه خانوم مرادی؟

\_ بله، همه چیز خوبه.

رو به راننده کرد و گفت:

\_ پس شما حرکت کنید من با ماشین شخصی پشت سرتون میام.

در مینی بوس رو بست.

راننده حرکت کرد.

توی راه ایناز همش با مغنمش بازی میکرد.

موهاش به هم ریخته بود و مغنمش کج شده بود.

\_ خاله، چیشده چرا هی تکون میخوری؟

دستی به مغنمش کشید و با عصبانیت بچه‌گانه گفت:

\_ موهام رو نبستم، ندادم مامان جون برام گیس کنه، داره اذیتم میکنه.

\_ اشکال نداره من موهاش رو میبندم.

ایناز دستش رو روی مغنمش گذاشت.

\_ نه نمیخواد خوبه.

خندیدم.

\_ خاله اینجوری نمیتونی بشینی اذیت میکنه.

بدون توجه بهش مغنمش رو در اوردم.

موهای بلند و لختش باز دورش ریخته بود.  
هیچی کش مو و کلیپسی نداشت.  
\_ ایناز کش مو و کلیپس نداری؟  
ایناز به معنی نه سرش رو بالا پایین کرد.  
توی کیفم همیشه کش مو و کلیپس اضافه داشتم.  
یک کش مو کوچیک توی کیفم بیرون اوردم.  
کنارم نشسته بود، نمیتونستم موهاش رو ببندم..  
\_ ایناز، پشتت رو به من کن تا موهاش رو ببندم.  
به حرفم گوش داد.  
موهاش وز شده بود و توی هم گره خورده بود.  
مشخص بود چند روزه موهاش رو شونه نکرده.  
\_ خاله، چند روزه موهاش رو شونه نکردی، مگه نمیزاری مامان جونت برات شونه کنه.  
\_ نه، نداشتم  
دستم رو روی موهاش کشیدم تا وزی هاش بخوابه.  
\_ چرا؟ نگاه موهاش چه شکلی شده.  
موهاش رو سه تا کردم تا بیافم.  
با خون مردگی روی گردنش شکه شدم .  
خون مردگی کمرنگ شده بود، رنگش قرمز و زرد بود.  
دستم رو روش کشیدم.  
با شک پرسیدم:  
\_ ایناز پشت گردنت چیشده؟  
ایناز سیخ سر جاش نشست.  
با صدایی که ترس توش موج میزد گفت:  
\_ هیچی، در اتاقم خورده بهش.  
این خون مردگی جای ضربه نبود.  
جای مکیدن بود.  
چون گرد و بزرگ پشت گردن بچه شکل انداخته بود.  
\_ ایناز کی پشت گردنت رو مکیده؟  
ایناز حول شده برگشت.  
مغنعش رو خواست پیوشه که نداشتم.  
\_ ایناز کی اینجوربت کرده؟  
ایناز هیچی نگفت و به روبه رو زل زد.  
دهنش بسته بود.  
اما ترس توی جنگل چشماش موج میزد.  
\_ ایناز؟  
باز هم همون رفتار.  
و سکوت.

دستاش رو توی هم پیچیده بود و با استرس تکون میداد.  
یه چیزی توی ذهنم جرقه خورد. که حتی دوست نداشتم راجبش فکر کنم.  
(ازار، جنسی)

اما از چه کسی؟  
از کی؟

موهایش رو پشت سرش بافتم و مغنمش رو سرش کردم.  
دستش رو توی دستم گرفتم و به ارومی کنار گوشش گفتم:  
\_ ایناز، خاله، من به کسی چیزی نمیگم، کی با تو این کارو کرده.  
ایناز اب دهنش رو قورت داد.  
\_ خاله، من که گفتم خورده توی در اتاقم.  
دستش رو اروم از زیر دستم در آورد.  
کیودی گردن ایناز شده بود، عکس جلوی چشمام.  
به تائتر رسیدیم.

از مینی بوس پیاده شدم و کمک کردم بچه ها یکی یکی پیاده .  
بچه ها صف کشیده و دستاشون رو روی شونه هم گذاشتن.  
اقای عاطف ماشینش رو یه جا پارک کرد و پیاده شد.  
به سمت ما آمد.

\_ بچه ها کسی بدون اجازه، خانوم مرادی و من حق نداره از گروه جدا بشه، احيانا اگر جا موندین، همین جا میمونید  
و به اون اقاها (به نگهبان، تائتر اشاره کرد) بگید، فهمیدین؟  
بچه ها یکصدا گفتن باشه.

بچه ها با صف وارد سالن تائتر شدن.

راهنمایشون کردم روی صندلی های ردیف جلو نشستن.  
بچه ها با ذوق و شوق به پرده قرمز بزرگ نگاه میکردن.  
تائتر خاله سوسکه بود.

عاطف چیز خوبی رو انتخاب کرده بود.

یه اهنگ شاد پخش شد و پرده قرمز رنگ کنار رفت.

بچه ها حیغ میکشین و از سر جای خودشون بلند شده بودن و دست میزدن.  
اجرا کننده ها روی صحنه آمدن.

بچه ها با دیدنشون جیغ های کر کننده میزدن.

عاطف آمد و صندلی کنار من نشست.

اجرا شروع شد.

بچه ها تشویق میکردن.

از مدارس ابتدایی و مهد کودک های دیگه هم آمده بودن.

عاطف خودش رو به طرف من کشید.

\_ به نظرتون بچه ها این نمایش رو دوست دارن.

نیم نگاهی بهش انداختم.

\_ خیلی استقبال کردن، هیجاناشون رو ببینید!!!!

عاطف خودش رد بیشتر به من نزدیک کرد که بازوش به بازوم خورد.  
به سمت مخالف صندلی تکیه زدم و عقب کشیدم.  
این کارش واقعا من رو معذب میکرد و دلیل این رفتار هاش رو نمیفهمیدم.  
بهش نمیخورد که یک عادت باشه، احساس میکردم از عمد این کار رو میکنه.

\_ چرا اینقدر با من رسمی حرف میزنی؟

با این حرفش لحظه ایی شکه شدم.

به طرفش برگشتم.

ناخداگاه حالت تهاجمی به خودم گرفتم.

\_ دلیلی نمیبینم که با شما رسمی نباشم.

لبخندی زد.

مرموز و پر معنا.

\_ حداقل به عنوان یه همکار با من عادی حرف بزن.

الان ۴ ماهه،.....

وسط حرفش پریدم

\_ من از این وضعیت راضیم آقای عاطف.

طوری این جمله رو خشک و سرد گفتم که خودم از لحن سردم، یخ زدم.

از رفتارها و کارهای عاطف بوی خوبی به مشامم نمیخورد.

به شادی بچه ها نگاه کردم تا بحث رو ادامه نده.

پام رو روی پام انداختم که تلفنم زنگ خورد.

از توی جیب فرمم بیرونش اوردم.

لبخند شروین روی صفحه گوشی باعث شد لبخندی روی لبم بیاره.

جدیدا سیبیل گذاشته بود که خیلی بهش می امد.

نگاه خیره و اخم الود عاطف روی صفحه گوشی بود.

بدون توجه جواب دادم و از جام بلند شدم تا از سالن تئاتر بیرون برم.

\_ الو، سلام.

صدای جیغ و شادی بچه ها نمیداشت، صداش رو بشنوم.

\_ الو پریمه.

در سالن رو باز کردم و بیرون رفتم.

\_ سلام عزیزم حالت چطوره؟

\_ سلام به روی ماهت، کجایی؟ این سر و صدا ها چیه؟

روی ردیف صندلی های توی راهرو نشستم.

\_ بچه ها رو اوردیم اردو، تئاتر خاله سوسکه.

توی سالن بودم، امدم بیرون.

نگهبان روی صندلی نگهبانی نشسته بود و داشت با گوشی توی دستش بازی میکرد.

\_ اها به سلامتی. خوشبگذره.

\_ سلامت باشی.

پام رو روی پام انداختم.

\_ دلم برای صدات تنگ شده بود. گفتم زنگ بزنگ صدات رو بشنوم.  
ناگهان موجی از آرامش، توی دلم سرازیر شد.  
لبخند ملیحی روی لبهام نشست.

\_ شروین؟

\_ جانم؟

\_ تو، خیلی، خیلی، خوبی.

شروین تک خنده ایی کرد و گفت:

\_ منم خیلی خیلی دوستت دارم.

خجالت زده خندیدم و گفتم:

\_ من که نگفتم دوستت دارم.

\_ اولاً من حس میکنم. دوماً یه روزی میگی.

\_ کی مثلاً.

\_ یعنی چی کی مثلاً؟

موهام رو توی مغنعه فرستادم.

\_ یعنی کی بهت میگم دوست دارم.

شروین شیطون شد و گفت:

\_ همین الان گفتم.

حیرت زده شدم.

\_ شروین خیلی سواستفاده گری.

خندید.

جدیدا عاشق خنده هاش شدم بودم.

مردونه و با جذب میخندید.

اما خنده الانش شیطون بود.

\_ باشه، تسلیم.

صداش اروم شد.

\_ هر موقع دلت با دلم یکی شد اون موقع میگی دوستت دارم.

با دکمه های فرم توی تنم بازی کردم.

\_ خیلی خوبی.

شروین خواست چیزی بگه که عاطف انگار فرشته مرگ، از سالن خارج شد.

به سمتم امد.

\_ خانوم مرادی معلوم هست کجاییین؟ من که تک و تنها نمیتونم ۱۰-۱۵ تا بچه رو کنترل کنم.

گوشی رو قطع کردم و توی جیبم گذاشتم و از جام بلند شدم.

\_ ببخشید تلفن داشتم الان میام.

نگهبان سرش رو از توی گوششیش در آورده بود و به ما نگاه میکرد.

عاطف چشم قره ایی به من رفت و وارد سالن تئاتر شد.

\_ سریع تر، بچه های مردم امانتن، اگر میدونستم، مربی های دیگه رو می اوردم.

این حرف رو زد و وارد سالن شد.

از خرفش خوشم نیومد.  
این مرد واقعا اخلاق مزخرفی داشت.  
بچه ها چطور میتونستن توی سالن گم بشن؟  
سرم رو به معنی تاسف براش تکون دادم.  
به شروین پیام دادم که ببخش خدافظی نکردم باید برم.  
نگهبان سرتا پای من رو نگاهی انداخت و به کار خودش مشغول شد.  
وارد سالن شدم.  
بچه ها ساکت و اروم نشسته بودن و داشتن تغذیه هاشون رو میخوردن.  
عجب.  
عاطف پاش رو روی پاش انداخته بود و داشت با اخم به اجرای بازیگران نگاه میکرد.  
اروم رفتم و سرجام نشستم.  
همون لحظه شروین جواب پیام رو داد.  
(مهم نیست عزیزم، برو به کارت برس)  
سنگینی نگاه عاطف رو حس کردم.  
صفحه رو قفل کردم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم.  
صدا و گرمای نفس هاش از کنار گوشم باعث شد شکی بهم وارد کنه.  
\_ خانوم مرادی، دیگه تکرار نشه، میدونی که بچه ها.....  
پیشدستی کردم و گفتم:  
\_ میدونم بچه ها همه امانتن، حواسم هست.  
خودم رو کنار کشیدم و به نمایش خیره شدم.  
هیچ درک درستی ازش ندارم.  
بیچاره خانوم جلالی حق داره ازش گلگی کنه.  
دیگه تا اخر نمایش اتفاق خاصی نیوفتاد.  
بعد از پایان بچه ها همه صف کشیدن و سوار مینی بوس شدن.  
عاطف یه کارتن گذاشت داخل مینی بوس و رو به من گفت:  
\_ بستنی زمستونه، بین بچه ها پخش کنید.  
در بست و رفت.  
بستنی زمستونه رو بین بچه ها پخش کردم.  
نگاهم سمت ایناز کشیده شد.  
برعکس صبح، رفته بود ته مینی بوس و کنار بچه ها نشسته بود.  
بستنی زمستونه توی دستش سالم بود.  
کبودی روی گردنش توی ذهنم هک شد.  
باید این قضیه رو با شروین در میون بزارم، اون دکتره روانپزشکه خیلی خوب میتونه اون رو درک کنه.....

به ماشین تکیه زده بودم تا مهسا بیاد، رفته بود ذرت مکزیکی بگیره.  
هوا سرد سرد بود.

نسیم ملایمی وزید که باعث شد بلرزم و توی خودم جمع بشم.

الان چند دقیقه هست اینجا ایستادم، اما نمیاد.

نمیدونم چرا اینقدر طولش میده.

یه ذرت گرفتن اینقدر طول میکشه.

به ساعت روی دستم نگاه کردم، ساعت دقیق ۵ بود.

اما اسمون داشت تاریک میشد.

کلا برعکس تابستون.

تابستون ساعت ۵ نیمه از خونه بیرون رفت، از بس گرم و طاقت فرساست.

نسیم دیگه ایی وزید که باعث شد دندونام از سرما به هم بخوره.

در ماشین باز کردم و سوار شدم.

یخ زدم.

نیومد که.

ظبت رو روشن کردم.

صدای گیتار برقی توی ماشین پخش شد.

چشمام رو بستم و سعی کردم آرامش بگیرم.

آرامش.

چه کلمه اشنایی شده بود، این روزها برام.

با این کلمه فقط یک اسم یا یک نفر توی ذهنم نقش می بست.

این یک نفر شده بود آرامش.

آرامش زندگیم.

توی بدترین دردهام، توی بدترین مخمصه های زندگیم که بهش فکر میکردم آرامش میگرفتم.

آروم میشدم!!!

نمیدونم چرا قبلا سعی میکردم با مسخره کردن و عیب و ایراد گذاشتن روی اخلاق و ظاهرش از خودم دفعش کنم.

شروین واقعا بهترین بود.

خیلی راحت باعث شد کمتر از دوماه بهش دل بیندم.

یاد سیبیل هاش افتادم لبخندی روی لبم آمد.

سیبیل هایی که گذاشته بود واقعا بهش می آمد و باعث میشد با جذب و مردونه تر بشه، مرد من.

مرد من؟

چه جمله قشنگی.

جمله کوتاه دو کلمه ایی که باعث دلگرمی من شد.

مرد من.

مهسا در ماشین رو باز کرد و خودش رو داخل پرت کرد.

\_وای یخ زدم. این ذرت رو بگیر تا بخوریم بعد حرکت کنیم.

ذرت رو از دستش گرفتم.

\_چرا اینقدر دیر امدی؟

سیب زمینی های خالای همراه زرشک روی ذرت باعث شد بزاز دهنم ترشح کنه.

\_شلوغ بود، این جا ذرتش معروفه، خیلی هم خوشمزس.

یه خلال برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

طعمش عالی بود.

مهسا ذرتش رو هم زد و یه قاشق توی دهنش گذاشت.

ذرت داغ بود باعث شد بسوزه.

\_وای وای سوختم.

دهنش رو باز کرده بود و ها ها میکرد.

از حرکتش خندم گرفت.

\_خوب حواست کجاس یواش تر؟

مهسا ذرت داغ توی دهنش رو به زور قورت داد.

\_لامصب به ادم چشمک میزنه، میگه بیا من رو بخور.

\_دیوونه.

شیشه ماشین رو پایین کشیدم تا هوای سرد بیرون باعث بشه ذرت خنک بشه.

مهسا هم همین کار رو کرد شیشه طرف خودش رو پایین کشید.

همونطور که ذرتش رو هم میزد گفت:

\_سینا رفته خونه شروین، مثل اینکه لوله حموم شروین خراب شده، سینا رفته براش درست کنه. باید بریم اونجا اچار

چیز هارو براش ببریم.

کمی ذرت توی دهنم گذاشتم.

طعمش واقعا معرکه بود.

\_چرا شروین راجب خرابی حمامش چیزی به من نگفت.

سرش رو بالا انداخت و با بی قیدی گفت:

\_مگه همه چیزش رو باید به تو بگه؟

شیشه رو بالا کشیدم.

\_نمیدونم، خوب زنگ میزد تعمیراتی!!

\_کم حرف بزن بخور تا ببریم.

منتظر ما هستن تا جعبه ابزار رو براشون ببریم.

باد سردی وزید که باعث شد دادم بره بالا.

\_مهسای خیر ندیده، یخ زدم، شیشه رو بده بالا. اگر میخواستم تو سرما باشم که نمی امدم توی این اهنت بشینم.

چشم غره ایی به من رفت.

\_بار اخرت باشه به سلطان میگی اهن.

همین اهنه که گرم نگهت داشته.



با حالت مسخره ایی دستم رو روی فرمون ماشین گشیدم و گفتم:

\_ عفو بفرما سلطان من رو گرم بدار.

مهسا از کار من خندش گرفت .

\_ خدا کمکت نکنه باشی بهت بخندیم.

انگشتم رو تحدید وار جلوی صورتش تکون دادم.

\_ بلند لطفا.

بعد از چند دقیقه نرتمون رو خوردیم و حرکت کردیم به سمت خونه شروین.

این اولین بار بود که میرفتم اونجا.

نزدیک های خونه شروین بودیم که مهسا به سینا زنگ زد گفت داریم میایم.

خونه شروین توی یه آپارتمان ۱۵ طبقه در یکی از نقاط مرفح شهر بود.

مهسا ماشین رو پارک کرد و جعبه قرمز رنگی رو دست من داد.

\_ بگیرش من چند تا چیز دیگه بیارم.

جعبه رو ازش گرفتم .

سنگین بود.

اعتراض کردم.

\_ مهسا این سنگینه خودت بیارش.

مهسا چیزی توی کیفش گذاشت که ندیدم.

\_ به من چه ،خونه اینده تو حمومش خرابه من بیارم.

\_ ای زهر مار،.

جعبه رو دودستی گرفتم.

\_ بیا بریم دستم خسته شد.

مهسا کیفش رو توی دستش گرفت و با هم به طرف اسانسور رفتیم.

نگهبان توی لابی نشسته بود و داشت روزنامه میخوند.

بادیدن مهسا از جاش بلند شد و سلام احوال پرسى کرد.

من هم برای حفظ ادب سلامی کردم.

وارد اسانسور شدیم.

مهسا طبقه ۱۵ رو زد.

\_ اووف، چرا اینقدر بالا اگر یه روز اسانسور خراب شد ،چطوری ۱۵ طبقه رو میاد پایین.

مهسا بیخیال گفت:

\_ نمیدونم مشکل خودشه.

وقتی طبقه مورد نظر رسیدیم مهسا پشت سرم بیرون آمد و انگار میخوام چیزی ازش بدزدم دستش رو کرده بود

توی کیفش.

\_ مهسا مگه میخوام غارتت کنم که دستت توی کیفته.

\_ نه، حالا تو برو. پلاک ۳۰.

در مشکی که با عدد ۳۰ لاتین طلایی سمت چپ قرار داشت.

مهسا سعی میکرد پشت سر من باشه و انگار دیوونه ها دستش توی کیفش بود.

زنگ زدیم که در باز شد.

راهرو تاریک بود.  
مهسا حولم داد.  
\_ برو داخل دیگه، چرا ایستادی؟  
\_ اینجا چرا تاریکه، اصلا کی در رو باز کرد.  
کفشم رو در اوردم.  
\_ حتما خونش جن داره.  
وارد خونه شدیم.  
خونه چهل چراغون شد.  
کلی برف شادی، و بمب شادی روی سرم خالی شد.  
از هر طرف همه برام تولدت مبارک میخوندن.  
از خوشحالی شکه شدم، و ناخداگاه با دستم جلوی دهنم رو گرفتم.  
از بس توی کار و مشکلات غرق بودم که به کل تولد خودم یادم رفت.  
مهسا از پشت سر برام برف شادی میریخت.  
خندیدم.  
از ته دل.  
شروین کیک تولد رو برام آورد.  
روش شمع ۲۵ بود.  
\_ اول ارزو کن بعد فوت.  
از فرط خوشحالی و تعجب نمیدونستم چی بگم.  
گنگ شده بودم.  
شروین کیک به دست کنارم ایستاد و کنار گوشم گفت:  
\_ منتظرما.  
چشمام رو بستم و ارزو کردم که همیشه شروین رو داشته باشم.  
چشمام رو باز کردم و شمع رو فوت کردم.  
که با دست و هو کشیدن بقیه همراه شد.  
شروین کیک رو دست سینا داد.  
دستش رو پشت کمرم گذاشت و سمت اتاق راهنماییم کرد.  
وارد اتاق شدیم.  
تا شروین در رو بست پریدم بغلش و از گردنش اویزون شدم.  
\_ وای شروین، نمیدونم چی بگم. خیلی خوبی.  
دستش رو محکم دور شونم و کمرم حلقه کرد.  
\_ قابل تورو نداره عزیزم.  
با این حرفش گونش رو محکم بوسیدم.  
شروین حیرت زده نگاهم کرد که باعث شد بخندم.  
لبخند عمیقی روی لبش نقش بست و گفت: عجب.  
مهسا در رو محکم باز کرد.  
که باعث شد خودم رو از توی بغل شروین بیرون بکشم.

\_ بساط لاو ترکوندن رو بزارید برای بعد زودی بیاید بیرون.

\_ باشه، الان میایم.

مهسا درو بست و رفت.

شروین لباس بلندی که روش کاور کشیده بود رو از روی تخت برداشت.

به سمتم گرفت.

\_ پیوشش.

لباس از دستش گرفتم.

\_ جلوی تو؟

\_ اره، مگه چیه؟ آخر عاقبت از این بد تر هاتم میبینم.

چپ چپ نگاهش کردم

\_ شروین؟؟؟؟!!!!!! حالا تا اون موقع برو بیرون.

خندید و به طرف در رفت.

\_ اخ من میمیرم برای اون موقع.

دادی زدم که صدام توی اهنک بیرون گم شد.

رفت و درو بست.

لباس رو از کاورش در اوردم.

یه لباس مشکی کاملاً پوشیده و بلند.

با سنگ دوزی های طلایی و نقره ایی.

لباس هام رو در اوردم و لباس رو پوشیدم.

دقیق دقیق اندازه تنم بود.

و کمر باریک ام رو به خوبی نشون میداد.

زیپش پشت کمرم بود و نمیتونستم ببندمش.

چند تقه به در خورد.

\_ پریماه، پوشیدی؟

شروین بود.

همونطور که درگیر بودم زیپ رو ببندم گفتم:

\_ اره.

آمد داخل.

\_ نمیتونم زیپش رو ببندم.

سعی کردم زیپ رو ببندم.

\_ من برات میبندم.

دست از تلاش برداشتم.

شروین پشت سرم ایستاد و زیپ رو اروم بالا کشید.

گرمای نفس هاش پشت گردنم میخورد.

یه جوری شدم.

نفس هاش تند شد و به گردنم نزدیک تر.

مسخ شدم.

با بوسه ایی که پشت گردنم زد قلبم شروع به تپیدن کرد.  
چشمام تا آخرین حد باز شد.  
کلیپس موهام رو باز کرد.  
خرمن موهای مشکی و ابریشمی رنگم دورم ریخت.  
برگشتم طرفش.  
چشماش خمار شده بود.  
با نگاه اغواگرش تک تک اجزای صورتم رو بادقت نگاه میکرد.  
یه قدم جلو امد که باعث شد یه قدم عقب برم.  
\_خیلی خوشگل شدی.  
یه قدم دیگه جلو امد که یه قدم عقب رفتم.  
\_چشمام قشنگ میبینه.  
یه قدم دیگه جلو امد که عقب رفتم .  
خوردم توی کمد  
\_چشمای من فقط تورو قشنگ میبینه.  
یه تیکه از موهام که روی صورتم،ریخته شده بود رو با دستش کنار زد و پشت گوشم داد.  
یه قدم جلو امد.  
به کمد خورده بودم و راهی نداشتم.  
تنش مماس با تنم بود.  
دست راستش رو بالای سرم گذاشت،کف دستام روی در کمد بود.  
سرم رو بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم.  
نگاه اغواگرش بین چشمام و لب هام در گردش بود.  
لب زدم.  
\_شروین؟  
با صدای ملیحی گفت:  
\_جانم؟  
صورتش نزدیک نزدیک تر میشد.  
نفس های داغ و تندش روی صورتم پخش میشد.  
من هم تحت تاثیر نفس های گرمش روی صورتم قرار گرفتم.  
هر ثانیه صورتش نزدیک تر میشد.  
در اتاق یهو باز شد.  
ترسیدیم و از جا پریدیم.  
مهسا با چشمای گرد شده ،کنار در ایستاده بود.  
هول شده گفت:  
\_بچه ها منتظرن ،زود کارتون کنید،.....نه یعنی،.....چمیدونم.....بیاین بیرون.  
این حرف رو سریع و پرشتاب گفت و بیرون رفت.  
شروین دستی توی موهاش کشید و از توی جیب شلوارش رژلبی بیرون آورد.  
گرفت سمتم.

\_ مهسا گفت بهت بدمش، اما دوست ندارم ازش استفاده کنی.  
ازش گرفتم.

رژفرمز روشنی بود که به شدت بهم می آمد.  
شروین جلوی آینه رفت و یقه بلوزش رو مرتب کرد.  
رفتم کنارش ایستادم و با دستم کنارش زدم.  
رژ روی لبم کشیدم.

چشم غره ایی بهم رفت و گفت:

\_ خوبه گفتم دوست ندارم ازش استفاده کنی.  
لبام رو محکم روی هم مالیدم تا پخش بشه.  
\_ اما من دوست دارم. نگاه چقدر بهم میاد.  
لبام رو غنچه کردم.  
اخمش غلیظ تر شد.

\_ حداقل کمرنگ ترش کن. مهسا رژ لب دیگه ایی نمیتونست انتخاب کنه.  
دستی توی موهای لخت و بلندم کشیدم.  
به سمت در اتاق رفتم.

\_ میدونه این رنگ خیلی بهم میاد، برای همین آورده.  
دیگه منتظر نشدم ببینم چی میگه و از اتاق خارج شدم.  
شروین پشت سر من از اتاق بیرون آمد.  
اهنگ شادی پخش میشد و اکثرا وسط داشتن میرقصیدن.  
مهسا با رقص طرفم آمد و دستم رو کشید.  
بردم وسط.

\_ یه کم برامون قر بده.

وسط بودم کاری نمیتونسم انجام بدم.

با مهسا شروع کردم رقصیدن.

\_ من برای تو دارم مهسا خانوم.

مهسا چرخی خورد.

\_ برای چی؟ ناراحتی وسط کارهای خاکبرسریتون رسیدم؟

دستم رو چرخوندم و روی ریتم اهنگ خودم رو پیچ تاب میدادم..

\_ خاکبرسری تو سینا انجام میدین که اثرش رو هم توی حموم میندازین.

مهسا رنگ به رنگ شد.

\_ خیلی بی شعوری پری، حدث زدم برای تولد سینا که اونجا بودی دیده باشی، حالا باید بزنی تو چشمم.

شیطون خندیدم.

\_ نه عزیزم، نزد تو چشمت، تو هستی که کاریو که نکردم میرنی توی چشمم. اش نخورده دهن سوخته.

مهسا چیزی نگفت.

اهنگ تموم شد.

رفتم و یه جا نشستم.

یه دختر ۲۷-۲۸ ساله بامزه و خیلی خوشگل کنارم نشست. صورت گرد و عروسکی داشت، موهایش رو فشن خرد کوتاه

کرده بود و دورش ریخته بود. آرایش ملایم صورتی قشنگی هم کرده بود.  
چهرش ملیح و عروسکی بود.  
لبخندی بهم زد که چال گوشش مشخص شد.  
خیلی به دلم نشست.  
\_ خوبی عزیزم؟ من خواهر شروینم شیما.  
با تعجب به طرفش برگشتم.  
تا حالا ندیده بودمش.  
یعنی شروین به خانوادش جریان رو گفته؟  
\_ مرسی عزیزم، شروین چه خواهر خوشگل و مهربونی داشته رو نکرده.  
لبخند عمیقی زد که چال گوشش مشخص شد.  
چقدر این دختر خوشگل بود.  
\_ نظر لطفه، خودت هم خیلی خوشگلی، هیچوقت فکر نمیکردم شروین همیچین دختری انتخاب کنه. واقعا احسنت  
میگم به سلیقتش.  
از تعریفش خجالت زده شدم و سرم رو پایین انداختم.  
\_ لطف دارید.  
همون لحظه شروین آمد و کنارم نشست.  
دستش رو دور شونم انداخت و من رو طرف خودش کشید.  
جلوی شیما خجالت کشیدم.  
سعی کردم خودم رو از بغلش بیرون بکشم.  
که نداشت.  
این حرکت من از زیر چشمای عسلی شیما دور نمود.  
شیما اروم خندید.  
\_ داری به پریمه چی میگی شیما نکنه میخوای مثل شادان خواهر شوهر بازی در بیاری.  
شیما با سرمستی خندید.  
\_ نه بابا، اون دختره که کلا دیوونس، من نمیدونم مهسا با چنین خواهر شوهری چطوری داره زندگی میکنه.  
چشمکی زد و ادامه داد.  
\_ داشتن بهش میگفتم که حیفه تو بشی زن شروین، داداشم اصلا خوب نیسن، اخلاق نداره.  
با این حرفش باعث شد بخندم.  
\_ خواهر شوهر هم خواهر شوهر های قدیم، داری برای من زیر اب میزنی؟ بعد از کلی وقت از این خانم جواب مثبت  
گرفتیما میخوای بیرونیش.  
من شیما خنده بلندی کردیم.  
\_ نترس، نمیپره.  
مهسا خرامان خرامان به سمتون آمد.  
\_ شروین، مثلا برای عشقت تولد گرفتی، پاشین یه کم برقصین.  
شروین از خدا خواسته من رو بلند کرد.  
\_ ای به چشم.  
یه اهنگ شاد در حال پخش بود.

با هم رفتیم وسط.  
دامن لباسم رو پایین کشیدم تا مرتب بشه.  
این اولین رقص من و شروین بود.  
کمی هیجان داشتم.  
شروین مردانه میرقصید و هماهنگ با اهنگ خودش رو تکون میداد.  
اهنگ کمی تند شد،  
چرخی خوردم و موهام رو تکون دادم.  
شروین قری به گردنش داد و شیطان ابروهاش رو بالا پایین میکرد.  
از حرکتش خندم گرفت.  
سینا بین من و شروین حرکت موضونی رفت که باعث خنده جمع شد.  
در همین حین شیما هم به ما پیوست و شروع به رقصیدن کرد.  
دو سه تا اهنگ به همین منوال گذشت.  
با شروین رفتیم پشت میزی که تزیین شده بود ایستادیم.  
بادکنک های مشکی طلایی سفید.  
دقیق رنگ لباسم.  
به تیپ شروین دقت کردم.  
شلوار پارچه ایی مشکی با بلوز مشکی تنگ و کروات مشکی طلایی.  
اوف چه خوشتیپ.  
سینا گوشه ایی ایستاده بود بلند گفت:  
\_پریمه شروین رو خوردی.  
خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.  
کل جمع خندیدن.  
خجل زده لبخندی زدم.  
نگاهم رو از شروین گرفتم و به کیک دوختم.  
مهسا هم دوربین به دست در حین به حواسی عکس میگرفت.  
که باعث اعتراض شده بود.  
شیما شادی کنان به سمتمون آمد و کنار من ایستاد و گفت:  
\_مهسا یه چند تا عکس بگیر. صاف ایستادم.  
مهسا چند تا عکس گرفت.  
با بچه ها و اعضای دیگه هم عکس گرفتیم.  
فرزین دوست شروین گفت:  
\_شروین نمیخواه بهمون کیک بدی.  
سینا هم به تقلید از فرزین گفت:  
\_راست میگه کیکه بدجور چشمک میزنه.  
شروین چاقو رو برداشت و تحدید وار توی هوا تکون داد.  
\_اول کادو هارو بیارید تا کیکتون بدم.  
جمع اعتراض کردن. فرزین گفت:

\_گور بابای ضرر ملت کادوها تون رو بدین.

همه خندیدن.

سینا هنگ ملایمی گذاشت تا کیک رو برش بزنیم.

چاقو رو توی دستم گرفتم، که شروین دستش رو روی دستم گذاشت.

لبخندی از کارش زد.

با تولدت مبارک بچه ها کیک رو بریدیم.

همه دست زدن..

بچه ها یکی یکی کادوهاشون رو آوردن و من رو خوشحال کردن.

توی این جشن حتی یه لحظه هم لبخند از روی لبم کنار نمیرفت.

شروین جعبه مخملی از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.

\_تولدت مبارک، این هم یه هدیه ناقابل.

جعبه رو ازش گرفتم و اروم بازش کردم.

یه گردنبند به شکل p و sh لاتین که توی هم امیخته شده بود. خیلی خوشگل بود.

به صورت شروین خیره شدم و تشکر امیزترین نگاهم رو بهش انداختم.

\_مرسی، خیلی قشنگه، واقعا نمیدونم چی بگم.

لبخندی زد.

\_قابل تورو نداره، ارزش تو بیشتر از این حرف هاست.

لبخند عمیق تر شد.

انگار توی دلم کارخونه قند و شکر سازی به راه بود.

جعبه رو از دستم گرفت گردنبند رو در آورد و انداخت دور گردنم.

توی همین لحظه نگاهم به شادان خواهر سینا افتاد.

گوشه ایی دست به سینه ایستاده بود و با پوزخند، بهمون نگاه میکرد.

لبخند روی لبم ماسید.

چرا اینطوری نگاه میکنه؟

ازش چشم گرفتم و به بقیه نگاه کردم.

فرزین دوباره گفت:

\_پریمه خانوم، یه ماچی بوسی چیزی از این شروین بگیر حسرت به دل نمونه.

مهسا هم دست پیش گرفت.

\_پری، فرزین راست میگه، زود باش.

اعتراض کردم.

\_عه یعنی چی جلوی شما؟

فرزین خندید و گفت:

\_حالا مگه بده یه کم ما هم فیض ببریم.

سیناگفت:

\_پری زود باش منتظریم.

برگشتم طرف شروین که خودش رو پایین کشیده بود و چشماش رو بسته بود.

چشمم گرد شد.



خنده جمع بلند شد.  
مهسا قش قش خندید و گفت:  
\_ پری زود باش میخوام عکس بگیرم.  
بیست جفت چشم زل زده بودن به ما.  
عرق شرم داشتم.  
اروم برگشتم و بوسه کوتاهی روی گونه شروین کاشتم.  
بعضی ها دست زدن، و بعضی ها هم اعتراض کردن، که قبول نیست ما از اون بوس ها میخواستیم.  
از پشت میز بیرون امدم که مهسا گفت:  
\_ چه سریع حداقل میزاشتی سه تا عکس بشه.  
ابروهام رو بالا انداختم.  
\_ هیز بازی های تو از فرزین هم بد تره.  
خندید با هم رفتیم توی آشپزخونه.  
یه لیوان اب پر کردم و یه نفس سر کشیدم.  
همون موقع شادان با پوزخند وارد شد.  
مهسا به کابینت تکیه زده بود و داشت عکس هارو توی دوربین نگاه میکرد.  
شادان اروم لیوانی برداشت و زیر شیر اب گرفت.  
موهام رو کنار زدم .  
شادان به طرفم امد و گردنبندی که شروین هدیه داده بود رو توی دستش گرفت.  
\_ قشنگه، مبارکت باشه.  
چشمای گستاخش همراه با پوزخند روی لب هاش کاملاً متضاد با حرفش بود.  
لبخند زدم و تشکر کردم.  
مهسا هم دست از سر دوربین برداشته بود و به ما نگاه میکرد.  
شادان پوزخند صدا داری زد.  
\_ خوبه، خوب که نه خیلی خوبه. (نیم نگاهی به مهسا کرد) دو نفری با حربه و مکر خودتون رو به خانواده ما انداختین.  
اول سینا بیچاره شد بعد هم شروین.  
خودم رو با ضرب عقب کشیدم.  
اخمام توی هم رفت.  
مهسا دوربین رو روی میز گذاشت و کنارمون قرار گرفت.  
\_ شادان، خواهر سینایی، احترامت واجبه، درست صحبت کن.  
شادان جوری به مهسا نگاه کرد که انگار یه تیکه اشغال دیده.  
مهسا حالت صورتش جوری شد که گفتم الان بلند میشه و شادان رو تیکه تیکه میکنه.  
\_ دارم حقیقت رو میبینم که میگم. داداشم و پسر خالم دو تا گشونه گدا رو انتخاب کردن.  
همون لحظه صدای عصبانی شیما رو شنیدم که به شادان توپید.  
\_ شادان اگر همین الان این بساط مسخره و روانی بازیت رو جمع نکنی تضمین نمیکنم که بعدش چی پیش بیاد.  
۱۰۰تای این دوتا می ارزه به توعه بیشعور، انتخاب دادش من هیچ ربطی به تو و امثال تو نداره .  
شادان خواست حرفی بزنه که شیما پیش دستی کرد:

\_ ساکت شو، همین الان برو بیرون که به سینا و شروین نگفتم.

شادان با خشم به هممون نگاهی انداخت و لیوان آب رو محکم روی کانتر کوبید و بیرون رفت. مهسا توی چشمش اشک جمع شده بود.

\_ به خدا نمیدونم چیکار کنم، هر موقع وقت کنه بیاد خونمون این اراجیف رو میگه و میره.

شیما با مهربونی دستش رو روی شونه مهسا گذاشت.

\_ میدونم میشناسمش، این حرف هاش رو به سینا بگو.

مهسا صندلی رو از پشت میز بیرون کشید و نشست.

ما هم نشستیم.

\_ اول زندگی من به سینا گفتم همه چیز رو، اما شادان همچنین مظلوم بازی در آورد که همه چیز افتاد گردن من.

دیگه نتونستم چیزی بگم، ساکت شدن خیلی بهتر از گفتنه، اینجوری میدونم زندگی من خراب نمیشه.

شادان خواهر سیناست، سینا همون قدر که من رو دوست داره همون قدر یابویتر شادان رو، هر کدوم از ما یه جایگاهی توی زندگیش داریم و براش خاصیم چیزی نمیتونم بگم چون برای خودم بد میشه و من ادم بده میشم. شیما سرش رو با ناراحتی تکون داد.

موهای فشن خردش رو پشت گوشش فرستاد.

\_ نمیدونم چی بگم. (برگشت طرف من) پریمه جان من از طرف شادان عذر میخوام، خودت که خوب میدونی، لطفا

این حرف هاش رو پای بچه بازی بزار و جدی نگیر.

لبخند مهربونی زد.

\_ چرا شما عذرخواهی کنی، اونی که اشتباه کرده عذر خواهی نمیکنه شما کنی؟

مهم نیست من شادان رو میشناسم.

سینا وارد اشپز خونه شد.

\_ اووف خانوما جلسه گرفتن، خطر ناک ترین جلسه دنیا.

خندیدیم.

به چشمای قرمز شده مهسا نگاهی کرد و خنده روی لب هاش ماسید.

\_ مهسا چپشده؟

مهسا لبخند مصنوعی زد و گفت:

\_ چیزی نیست، سرم درد میکنه.

شیما دست من رو گرفت و از اشپزخونه بیرون رفتیم.....

آخر های شب بود.

بچه ها یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن.

مهسا هم آماده شد و همراه سینا رفت. به شروین گفتم برام اژانس بگیر که گفت خودش من رو میبره.

شدیدا خستم بود.

چشمام باز نمیشد.

رفتم توی اتاق شروین تا لباسم رو عوض کنم.

که برم خونه.

کلپس موهام رو از روی میز برداشتم.

موهام رو دور کلیپس جمع کردم. و بالای سرم محکم کردم.  
شروین وارد اتاق شد.  
\_شروین همیشه زیپ لباسم رو باز کنی تا من لباسم رو عوض کنم.  
بدون حرف به حرفم گوش داد.  
پشتم رو بهش کردم تا زیپ رو باز کنه.  
دستش به شونم خورد.  
سر انگشتاش سرد سرد بود.  
اروم زیپ رو پایین کشید.  
\_دستت درد نکنه، همیشه بری بیرون.  
دیدم هیچی نمیگه.  
اروم برگشتم.  
ناگهان من رو توی بغلش کشید و هجوم لب هاش رو روی لب هام حس کردم.  
لحظه ایی چشمام گرد شد.  
اروم و نرم میبوسید.  
کمی شکه شده بودم.  
اما یواش یواش من هم همراهیش کردم.  
ناخداگاه یکی از دستام توی موهایش رفت و دست دیگم پشت گردنش.  
با اینکارم کمی خشن شد.  
دستش روی کمر برهنم در گردش بود.  
چشمام خمار شده بود.  
بوسه محکمی روی لبم نشوند.  
پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.  
چشمام بسته بود.  
هر دو نفس نفس میزدیم.  
زمزمه کرد.  
\_دوستت دارم.  
وقتش بود من هم بگم.  
وقتش بود احساس جدیدم رو اشکار کنم.  
\_من هم خیلی دوستت دارم.  
تا این حرف از دهنم بیرون امد، شروین دوباره لب هاش رو روی لب هام گذاشت.  
یه بوسه با عشق..  
یه بوسه با احساس...  
یه بوسه با آرامش...  
یه بوسه با نرمش.....

شروین من رو رسوند خونه. توی ماشین نشسته بودیم.

\_ شروین؟

\_ جانم؟

\_ به خاطر امشب ممنون، به خاطر تولد قشنگی که برام گرفتی، به خاطر این گردنبند، اصلا به خاطر همه

چیز. شروین، خیلی خیلی.....

وسط حرفم پرید.

\_ خوبم؟

خندیدم

\_ نه، خیلی خیلی، دوستت دارم.

من رو توی بغلش کشید و پیشونیم رو بوسید.

\_ من تو رو دوست ندارم، بلکه عاشقتم.

گونش رو بوسیدم.

\_ من دیگه برم. شب بخیر.

از توی بغلش بیرون امدم.

\_ شبت بخیر.

از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم.....

قبل از خواب به این فکر میکردم که هیچ مردی نبوده که این طور به من عشق بورزه و محبت کنه.

تا چشمام رو باز کردم و دنیا رو دیدم.

بابایی دیدم معتاد.

جلوی من، جلوی بچه هاش، زنش رو زیر کتک میگرفت.

من کمبود محبت از طرف یک مرد رو داشتم که شروین برام جبراناش کرد.

از مرد ها به خاطر بابام متنفر شده بودم.

که شروین به من نشون داد همه مرد ها شبیه هم نیستن.

شروین تنها مردی بود که با کارهایش رفتار هاش به من نشون داد که فرشته ها هم میتونن مرد باشن..

این مدت همه چیز من شد شروین، همه چیزم.

من نیاز به تکیه گاه داشتم، که همدم شد.

کاری کرد که لبخند مهمون صورتم بشه.

با یادش ناخداگاه لبخندی روی لب هام می امد.

با فکر شروین اروم خواب توی چشمام جوونه زد و من رو توی دنیای نا معلونی فرو برد.....

صبح مادر بزرگ ایناز با من تماس گرفت و گفت که ایناز صبح مهد نماید.  
موقعی دلیش رو پرسیدم گفت که حال ایناز خوب نیست.  
کلا یادم رفت راجب ایناز از شروین بیرسم.  
دستم رو مشت کردن و اروم توی پیشونیم کوبیدم.. لعنت به این ذهن.  
لعنت به این فراموشی.  
به ساعت روی دیوار نگاه کردم.  
۹:۳۰ دقیقه بود.  
شروین الان سر کار هست .  
نمیتونم بهش زنگ بزنم و بیرسم .  
از جام بلند شدم و به طرف ابدار خونه رفتم.  
امروز عاطف سر کار نیامده بود.  
حداقل در هفته یک روزش رو نمی امد.. جلالی پشت میز نشسته بود و داشت چاییش رو با شکر شیرین میکرد.  
لیوانی برداشتم و برای خودم چایی ریختم.  
جلالی زیر چشمی من رو می پایید.  
پشت میز روبه روی جلالی نشستم.  
دستم رو دور لیوان چایی حلقه کردم.  
به بخار گرمی که از چایی بلند میشد خیره شدم.  
\_ مرادی جان تو نمیدونی چرا عاطف امروز نیامده؟  
حس ششتم فعال شد.  
\_ نه چرا من باید بدونم. شونش رو بیخیال بالا انداخت.  
\_ خیلی دور ورت میپلکه گفتم شاید بدونی!!!  
اخمام رو توی هم کردم و جدی به صورت خانوم جلالی خیره شدم.  
چروک توی صورتش و موهایی که رنگ شده بود و ریشش سفید بود نشان از سن بالاش رو میداد.  
\_ خانم جلالی، من نمیدونم چه تفکراتی راجب من توی ذهنتون هست، ولی هر چی که هست درست نیست (آمد حرف برنه که نذاشتم) من اینجا فقط مربی هستم.  
درسته مجردم و جوون اما دلیل نمیشه که هر چیز منفی که توی ذهنتون امد به من نسبت بدین .  
صندلی عقب کشیدم و از جام بلند شدم.  
روی صورتش خم شدم.  
\_ خانوم جلالی هر قضاوتی که کنید زیر دین هستید.  
پس مراقب باشین..  
صورتش شکه شده جلالی نشان از درستی حرف هام بود.  
از ابدار خونه بیرون رفتم.  
وارد کلاس شدم.  
اگر بدهی فرهادی نبود و من مجبور نبودم از عاطف وام بگیرم مطمئنا از اینجا استعفا میدادم.....

توی پیاده رو بودم.  
داشتم میرفتم خونه.  
مهسا زنگ زد.  
جواب دادم.  
\_جانم؟  
\_واای با منیییی؟ فکر کنم با شروین اشتباه گرفتی!!!!.  
\_نه با خود خودتم.  
با ذوق گفت:  
\_باشههه، راستی بیا خونمون.  
\_چرا؟  
\_میخوام، تو شروین پا گشاه کنم.  
چشمام گرد شد با حرفش..  
\_پاگشاه برای چی؟  
\_وا پاگشاه دیگه، عروس دوماد پاگشاه میکنن دیگه.  
از خیابون رد شدم.  
\_من که هنوز عروس نشدم، شروین هم هنوز داماد نشده.  
\_به نظر من که شدین، مگه دیشب خونه شروین نمودی؟ خونه خالی، دوتا کفتر عاشق کنار هم، شیطان و....  
مغزم سوت کشید تا کجا پیش رفته.  
ولی از لحنش خندم گرفت.  
خودش هم قش قش خندید.  
\_مهسا خدا کمکت نکنه تفریح سالمی. نه دیشب رسوادم خونه، الان هم سر کار بودم دارم برمبگردم.  
مهسا پشت تلفن اهی کشید.  
\_حیف، حیف، برای ناهار بیا خونه ما.  
شروین هم الان میاد. عصر هم میخوایم بریم بیرون.  
\_وای خستم، نه عصر نریم بیرون.  
\_اه، تو سینا و شروین چقدر بی احساسین. به اون ها هم گفتم میگن خستن. باشه ۳ به انریم بیرون. زودی پاشو بیا خدافظ.  
نذاشت خدافظی کنم تلفن رو قطع کرد.  
مسیرم رو به طرف خونه مهسا کج کردم.

دستم رو برای تاکسی بلند کردم و سوار شدم.  
شروین زنگ زد.  
جواب دادم.  
\_ سلام، عزیزم.  
\_ سلام به روی ماهت، خانومم کجایی؟ پیام دنبالت بریم خونه سینا.  
\_ توی تاکسیم، زحمت نکش عزیزم خودم دارم میرم.  
\_ میگفتی می امدم دنبالت.  
\_ نه دیگه خودم دارم میرم، مرسی از لطفت.  
\_ کاری نداری عزیزم.  
\_ نه نیبینمت خدافظ.  
\_ خدافظ.  
به خونه مهسا رسیدم.  
از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.  
همون لحظه شروین هم از راه رسید و ماشین رو پارک کرد.  
به سمتم امد.  
سلام کردم، جواب سلامم رو با خوشرویی داد.  
\_ خسته نباشی، میگفتی می امدم دنبالت.  
\_ نیازی نبود، خودم امدم دیگه.  
وارد اسانسور شدیم.  
شروین دکمه طبقه مورد نظر رو فشار داد.  
توی ایینه اسانسور خودم رو نگاه کردم.  
زیر ابرو هام در امده بود.  
باید به مهسا میگفتم تا بریم ارایشگاه.  
شروین خیره خیره من رو نگاه میکرد.  
سرم رو سوالی تگون دادم.  
\_ چیه؟ خوشگل ندیدی؟  
لبخندی زد و گفت:  
\_ خانوم خوشگل خودم رو نه!!  
با این حرفش خون توی صورتم دوید.  
خجل زده سرم رو پایین انداختم.  
دستش رو دور کمرم انداخت. و من رو طرف خودش کشید.  
\_ فدای این خجالت کشیدنت که خوشگل تر میشی.  
از اسانسور بیرون امدیم.  
دستش رو از دور کمرم پایین انداختم.  
زنگ واحد مهسا اینارو فشار دادم.  
چند ثانیه بیشتر طول نکشید که مهسا در رو باز کرد.  
\_ وای سلام خوش امدین، بفرمایید داخل.

\_ سلام.

وارد شدم.

کفش هام رو در اوردم.

سینا هم امد و با شروین خوش بش کرد.

مهسا یه بلوز شلوار ابی پوشیده بود، و موهای رنگ خوردش رو بالای سرش محکم بسته بود.

با شروین رفتیم و روی کاناپه نشستیم.

مهسا برامون نسکافه آورد.

\_ شروین کارها چطور پیش میره؟

شروین یک قلپ از نسکافش رو خورد و گفت:

\_ کارها خوبه تو چه خبر؟

سینا به پشتی مبل تکیه زد، مهسا یه لیوان نسکافه برای خودش ریخت و کنار سینا نشست.

\_ پسره هست علی فقانی.

\_ علی فقانی؟

سینا دستش رو روی پاش گذاشت.

\_ اره دیگه، علی فقانی همون که هرویین میزد. دوبار ترکش دادن توی کمپ ما.

شروین انگار چیزی یادش امده باشه گفت:

\_ اها، همون که باباش تاجر بود، پسرش معتاد شده بود.

\_ اره همون. دوباره آوردنش برای ترک، ول کن نیست این ادم، یعنی دردی که میکشه تا این اشغالها رو از توی بدنش

دفع کنه بس نیست دوباره میره طرفش.

تا آخر نسکافم رو خوردم و لیوان رو توی سینی روی میز گذاشتم. گفتم:

\_ خودش نمیخواد دیگه، ترک کردنش هم الکیه.

سینا لیوانش رو توی سینی گذاشت و گفت:

\_ دقیقا همینه، خودش نمیخواد. باباش تاجر، مامانش معلم. باباهه اعصابش داغونه. میگه ابروی خانوادمون رو

برده. تایه سر میرم اون ور اب میام، چشم من رو دور میبینه و دوباره میره طرف این اشغالها.

\_ چند سالش بود؟

\_ ۲۶ سالشه.

مهسا که تا اون موقع ساکت بود گفت:

\_ ای وای سنی هم نداره. ۲۶ سالشه دوبار ترکش دادن آخر رفته طرفش؟ دیوونس مگه؟

شروین لیوان نسکافش رو گذاشت توی سینی.

\_ معتاد بودن هم یک نوع دیوونگیه.

سینی رو از روی میز برداشتم و بردم توی اشپزخونه.

مهسا پشت سرم امد.

\_ نمیخواست خودم می اوردم.

لیوان هارو توی سینک گذاشتم.

این بحثها که میش میاد خاطرات خوشی توی ذهنم تداعی نمیشه.

\_ بابات؟

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و غمی عجیب ته دلم رو گرفت.



\_اره.

سراغ بشقاب ها رفت و اون هارو روی میز گذاشت.

کمکش برنج رو توی دیس کشیدم و تزیین کردم.

قیمه درست کرده بود.

غذای مورد علاقه من.

مهسا ظرف شیشه ایی سالاد رو روی میز گذاشت.

هیچ تزیینی نداشت.

\_مهسا سفره اراییت واقعا صفره.

ساد فصل رو همش با هم مخلوط کرده بود و توی ظرف ریخته بود.

\_خوب چیکار کنم، هر چی تلاش میکنم یه گلی، خطی، مربعی، چیزی در بیارم نمیشه.

همش رو قاطی میکنم. تازه خیلی هم خوبه، طرف خیلی راحت میشه، نمیخواد توی بشقابش قاطی کنه.

هویج و کاهو های خرد شده رو که روی کابینت گذاشته بود برداستم و روش رو تزیین کردم.

گوجه کوچیکی برداشتم و با چاقو اره ایی، شبیه گل درستش کردم.

مهسا با دقت به کارهام نگاه میکرد.

گل گوجه شده رو وسط سالاد گذاشتم.

قشنگ شد.

هر چی بود بهتر از سالاد مهسا شده بود.

\_پری، نمیخوای فرمت رو عوض کنی؟

نگاهی به فرم روی تنم کردم، کلی اب گوجه روش ریخته شده بود.

\_ای وای، اصلا حواسم نبود.

\_درش بیار تا ببرم اویزون کنم.

\_نه بابا زیرش نیم و جب تاپ پوشیدم. دل رودم میرنه بیرون.

خندید،

\_بیا تا یه بلوز بهت بدم.

با مهسا رفتیم و من لباسم رو عوض کردم.

شروین و سینا رو صدا زدیم تا بیان برای ناهار.

هر دو مشغول گفت و گو وارد اشپزخونه شدن، و پشت میز نشستن.

سینا تا چشمش با سالاد افتاد گفت:

\_این سالاد تا چند دقیقه پیش که دیدمش شبیه جنگ زده ها بود، حالا چه خوشگل شده. مهسا تو از این هنر ها

داشتی رو نمیکردی.

مهسا پشت میز نشست و گفت:

\_نه خیرم قبلش هم قشنگ بود، پری درستش کرده.

شروین گوجه رو که شبیه گل درست کرده بودم رو از روی سالاد برداشت و خوردش.

با دهن پر گفت:

\_پس من هنر دست پریمه رو میخورم.

\_مهسا، یه کم یاد بگیر تا من هم هنر دست تورو بخورم.

مهسا خودش رو مظلون کرد.

\_وای سینا نگو، هر چی نگاه میکنم یاد نمیگیرم.  
با این حرفش هممون خندیدیم.....

سمیر:

مشتم رو محکم توی ایینه کوبیدم.  
ایینه به هزار تیکه تقسیم شد.  
از دستم خون جاری شد.  
عصبی بودم.  
از خودم.  
از این بی احتیاطی.  
از این که نتونستم خودم رو کنترل کنم.  
نعره ایی زدم و با دست زخمیم محکم توی دیوار کوبیدم.  
دیوار سفید از خون دستم به رنگ سرخ درآمد.  
به دیوار تکیه زدم.  
انرژی خودم رو از دست دادم و اروم روی زمین نشستم.  
به دیوار تکیه زدم.  
انرژی خودم رو از دست دادم و اروم روی زمین نشستم.  
نفس نفس میردم.  
گلوب خشک شده بود و تنفس رو برام سخت میکرد.  
دستم خون ریزی داشت و به شدت میسوخت.  
اما سوزشش بیشتر از سوزش قلبم نبود.  
این چهارمی بود.  
زنده موند!!!  
اما با درد!!!  
زنده موند!!!  
اما با ترس!!!  
اگر دهن باز میکرد، چیزی از من باقی نمیومند.  
بی احتیاطی کردم.  
سرخودم داد کشیدم.  
چرا؟؟

مگه قرار نبود، فقط سرگرمی باشه؟؟؟  
مگه قرار نبود کنترل کنی حیوون؟؟؟!  
محکم دستم رو توی موهام کشیدم.  
ریشش داشت کنده میشد.

اما مهم نبود.

اره، من حیونم.

یه حیون کثیف.

۱۴ساله حیوونم.

۱۴ساله که دیگه انسان نیستم.

چهار نفر.

چهار نفر.

به چاقوی تیز و بزرگی که روی تخت بود نگاه کردم.

اروم به طرفش رفتم و برش داشتم.

نقش اژدها و یاقوت سرخ رنگ روی پیکرش میدرخشید.

خون دستم روی چاقوی براق و سیقلی ریخت.

من این چاقو رو روی گردنش گذاشتم و گفتم اگر حرفی بزنه، با همین اژدهای تیز هم خودش و هم عزیز ترین کس  
زندگیش رو میکشم.

زخمی پشت دستم انداختم و خونس رو جلوی صورتش گرفتم، که از ترس بیهوش شد.

نمیتونه دهن باز کنه....

نباید باز کنه....

نباید...

پریمه:

سرم رو روی سینه ستبرش گذاشتم و چشمام رو بستم.

بوسه ایی روی موهام نشوند و گفت:

\_پریمه هیچوقت موها رو کوتاه نکن. موهای ابریشمی سیاهت رو دوست دارم.

دستش رو بین موهام حرکت میداد که باعث شد بود خوابم بگیره.

\_خیلی دوستت دارم شروین.

بوسه دیگه ایی روی موهام زد.

\_من بیشتر.

فردی جلومون ایستاد و گفت:

\_سلام.

چشمام رو باز کردم، از بغل شروین بیرون ادمم.

با دیدن فرد رو به رو اخمام خواه نا خواه توی هم رفت.

شیدا.

شروین جدی شد.

\_سلام.

شیدا با لوندی تکونی به خودش داد.

\_عزیزم فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت. (به من اشاره کرد) پریمه بود دیگه؟ دوست دخترته؟

شروین با اخم من رو طرف خودش کشید و دستش رو دور شونم انداخت.

\_نه دوست دخترم نیست نامزدمه.

شیدا پالتوی جلو بازش رو کنار زد، شلوار چرمی پوشیده بود، همراه شومیز بافت ریز و پالتویی بلند تا مچ پا، ارایش

به شدت غلیظ زشتی داشت، که ادم رو میترسوند.

با چندش به من نگاهی کرد که باعث شد عصبی بشم.

\_واقعا،؟؟؟؟ خوشبخت بشین.

شروین بی توجه به شیدا دست من رو توی دستش گرفت و گفت:

\_پریمه جان، بریم اونطرف یه چیز گرم بخوریم.

از جامون بلند شدیم و بدون توجه به شیدا به طرف بوفه پارک رفتیم.

اصلا حس خوبی نداشتم که شیدا رو دیده بودم.....

وارد مهد کودک شدم.

هیچکس توی مهد نبود. ایناز تنها توی کلاس نشسته بود و داست نقاشی میکشید.

به سمتش رفتم.

\_ایناز کو بچه ها، چرا تو اینجا تنهایی؟؟

سرش پایین بود.

ناگهان سرش رو بلند کرد.

گریه میکرد.

اشک هاش خون بود.

صورتش خیس از خون.

جیغی کشیدم و به عقب رفتم.

محکم به کسی خوردم.

عاطف بود.

عاطف خنده کریهی کرد و من رو محکم به دیوار کوبید.

دستش رو دور گردنم گذاشت و میخواست من رو خفه کنه.

اما ولم کرد.

ایناز با دیدن عاطف جیغی کشید و ترسیده عقب عقب رفت.

عاطف به ایناز حمله ور شد که از خواب پریدم.  
تم خیس عرق بود.  
موهام به پیشونیم چسبیده بود.  
نفس نفس میزد.  
چه خواب بدی بود.  
وحشتناک بود.  
اما خداروشکر فقط یه خواب بود.  
گردنبند شروین رو توی دستم گرفتم. با یادش اروم شدم.  
اما قلبم مثل بچه گنجشک توی سینم میکوبید.  
پتو رو کنار زدم  
به دستشویی رفتم.  
شیر اب سرد رو باز کردم و چند تا مشت اب سرد به صورتم پاشیدم.  
چهره خون الود ایناز جلوی چشمم امد  
اشفته و نا اروم بودم.  
سرم رو تکون دادم تا یادم بره.  
نباید میترسیدم.  
خواب اشفته بوده.  
اصلا از قدین گفتن خون توی خواب خواب رو باطل میکنه.  
اره، همینطوره.  
رویای صادق نیست.  
از دستشویی بیرون رفتم و صورتم رو با حوله خشک کردم موبایلم رو برداشتم تا از روی سایلنت برش دارم.  
باز هم همون شماره.  
۴روزی بود که یک شماره ناشناس برام پیام میفرستاد.  
فقط اس ام اس، زنگ نمیزد.  
ذخیرش کردم تا ببینم تلگرامی واتسایپی چیزی داره یا نه، اما هیچی نداشت.  
پیامش رو باز کردم.  
ساعت ۲:۳۰ دقیقه شب پیام داده بود.  
«به شروین اعتماد نکن، داره ازت سوء استفاده میکنه»  
میدونم یکی هست که میخواد رابطه من و شروین رو به هم میریزه.  
این حرفاش رو باور نمیکردم فقط دلم میخواست بدونم کیه که این پیام ها رو میده؟؟؟  
پیام قبلش رو ساعت ۶ بعد از ظهر فرستاده بود.  
«شروین بهت خیانت میکنه»  
لعنتی هر کی هست هم من و هم شروین رو خوب میشناسه.  
گوشی رو کنار گذاشتم. شروین رفته بود سمینار.  
موقعی که امد در اولین فرصت بهش قضیه رو میگم.  
هر کی هست واقعا خیلی بچه گانه و غیر عقلانی کار میکنه.  
چون با یک اس ام اس میخواد رابطه مارو خراب کنه.

روز جمعه بود و ساعت ۷.

همه خواب بودن.

کتری رو پر اب کردم گذاشتم جوش بیاد تا چایی دم کنم.

به تعداد نفرات تخم مرغ گذاشتم تا اب پز بشه.

رفتم توی حال و به پشتی لاکه رنگ تکیه زدم.

دیروز با مهسا رفتیم برای مامان رنگ مو خریدیم.

سفیدی موهاش در آمده بود و موهاش جو گندمی شده بود.

چند هفته دیگه عیده.

خونمون اصلا و حال و هوای عید نداره.

دستم رو روی روی تک فرش لاکه رنگ کشیدم.

گلهای سفید رنگش کمی تیره شده بود و مشخص نبود.

کاشکی امروزقالی رو بندازیم بیرون بشوریم.

قرار بود خونه رو عوض کنیم اما به خاطر وامی که از عاطف گرفته بودم نمیشد.

ماه تا ماه داشت از حقوق کم میکرد.

این جور که پیش میره فکر کنم تا چند سال باید توی مهدش کار کنم تا بتونم وام رو پس بدم.

توی این مخمصه فرهادی از کجا پیداش شد؟

«فلش بک به گذشته»

دارم برای کنکور میخونم. فرید درحالی که یک بشقاب دستشده وارد اتاق میشه.

توی بشقاب یه سیب سرخه با یه پرتقال نارنجی.

\_ ابعی بیا از صبح تا الان داری درس میخونی خسته شدی.

کتاب فلسفه رو میبندم. بشقاب رو به طرفم میگیره.

ازش میگیرم.

سیب رو بر میدارم و نصفش میکنم.

\_ باید درس خوندم. تا به یه جایی برسی. مستقل شی. یه رشته عالی رو بیاری.

نصف سیب رو به طرف فرید گرفتم.

سیب رو از دستم میگیره.

\_ من دوست دارم، دکتر بشم، روپوس سفید بپوشم.

لبخندی میزنم به هدف و ارزوی قشنگش.

ناگهان مشاجره ارومی که بین مامان و بابا بود بالا میگیره.

فریماه ۴ساله ترسیده وارد اتاق میشه.

گریه میکنه.

بلند میشم و بغلش میکنم.

موهای خرگوشی مشکی رنگش توی صورتم میخوره.

پدر حرف رکیک به مادر میده.

مادر سعی داره ارومش کنه تا صداس همسایه ها رو خبر دار نکنه.

صدای بسته شدن پنجره اشپزخونه میاد.  
فرید سیب به دست شکه شده، به در اتاق نگاه میکنه.  
فریمه دستاش رو روی گوشش گذاشته.  
اروم توی بغلم گریه میکنه..  
صدای مامان بالا میره.  
\_ چرا این کار رو کردی؟ چرا رفتی خونه رو فروختی؟ چرا اوارمون کردی؟  
بابا دوباره حرف رکیکی به مامان میزنه.  
\_ مال خودمه، هر چی که اینجا هست مال منه. میفروشم میخورم.  
مامان با عجز ناله میکنه.  
\_ بچه هات رو اواره کوچه خیابون کردی.  
هر چی داشتیم و نداشتیم فروختی، دود کردی رفت هوا.  
تو رفتی پیش فرهادی بدهی بالا آوردی، مجبور شدی خونه رو فروختی.  
بابا نعره ایی میزند.  
صدای شکستن میاد.  
فریمه توی بغلم جیغ کوتاهی میکشه.  
\_ اره، هر کی گفته راست گفته. تازه ۱۸ میلیون دیگه هم باید بدم، ربطش به تو چیه؟  
مامان عصبی داد میزنه و فحشی به بابامیده.  
ناگهان جیغ مامان داخل خونه طنین انداز میشود.  
من و فرید میفهمیم که چه اتفاقی افتاده.  
فریمه رو از بغلم بیرون میکشم و سریع به بیرون اتاق هجوم میارم.  
پدر موهای کوتا مامان رو توی دستش پیچیده و با پاش به شکمش ضربه میزنه.  
برلی نجات مامان به سمت بابا یورش میبرم تا دست های بابا رو از دور دستش خارج کنم.  
اما بابا با پای چپش به من لگدی میزنه .  
پاش محکم توی شکمم فرود میاد .  
با ضرب توی دیوار کوبیده میشم. نفس توی سینم حبث میشه.  
فرید میخواد به مامان کمک کند اما بابا اون رو هل میده .  
فرید با سر به سنگ گرانیت اپن میخوره.  
خون فواران میشه.  
کشان کشان خودم رو سمت فرید میکشم.  
بابا تا سر فرید رو میبینه میترسه.  
دست از کتک زدن مامان میکشه با ترس و دو از خونه خارج میشه.....

«زمان حال»

مامان خمیازه کنان از اتاق خارج شد.

تا چشمش به من افتاد گفت:

\_چقدر زود بیدار شدی؟

لبخندی به چهره مهربونش زدم.

\_اره، عادت کردم ساعت ۶ از خواب بلند شدم.

سرکی توی اشپز خونه کشید.

\_پریمه اب گذاشتی برای چایی؟؟ جوش آمده!!!

اینقدر درگیر گذشته بودم که همه چیز رو به کل فراموش کردم.

از جام بلند شدم و وارد اشپز خونه شدم. کتری جوش آمده بود.

چایی رو دم کردم.

زیر تخم مرغ هارو خاموش کردم.

فرید با چهره ژولیده و خواب الود وارد اشپزخونه شد.

یه راست سمت یخچال رفت.

\_فرید چیکار میکنی؟

با گیجی به طرف من برگشت

\_تو چرا نرفتی سر کار؟

در یخچال رو بستم.

\_کی جمعه میره سر کار که من برم؟ برو دست و صورتت رو بشور بیا صبحونه، صبح اول صبحی حالم رو به هم

نزن.

گنگ سرش رو تکون داد و بیرون رفت.

تخم مرغ هارو زیر اب سرد گرفتم تا بتونم پوستشون رو بگیرم.

از همین جا هم فریمه رو صدا زدم.

\_فریمه..... فریمه، بلند شو ظهره، چقدر میخوابی.

صدایی نشنیدم، دوباره صداش کردم.

\_فری.... فریبیبی...

دادی زد و گفت:

\_اه باشه، الان بلند میشم، کم داد بزن.

سفره رو پهن کردم.

تخم مرغ هارو پوست کردم و همراه نون، نمک و فلفل سیاه پای سفره بردم.

لیوان شیری پر کردم تا فریمه بخوره. توی رنده.

فریمه خمیازه کشان با موهایی ژولیده از اتاق بیرون آمد.

\_سلام، صبح بخیر ابجی.

با خوشرویی جوابش رو دادم.

دستی به لباس خواب پوشیده عروسکیش کشید و به دستشویی رفت.

۳ لیوان رو پر از چایی کردم.

مامان مرتب و تمیز پای سفره نشست.

\_دستت درد نکنه.



\_سرت درد نکنه، بخور نوش جان.

به ترتیب فرید و فریماه پای سفره آمدن.

مشغول خوردن صبحانه شدیم.

لقمه توی دهنم رو خوردم و به موهای مامان اشاره کردم.

\_مامان، دیروز با مهسا رفتیم برات رنگ گرفتم موهات رو رنگ کنم، قبل از عیده یه صفایی بده.

مامان که حواسش جمع شده بود گفت :

\_چه رنگی خریدی؟

\_عسلی، روشن نیست مهسا هم از همین میخواد بزاره.

به فرید و فریماه نگاه کردم و گفتم:

\_و شما دو تا این قالی رو امروز میندازیم بیرون که بشوریم. فرید برو از سوپری پودر بگیر، طی کشیدن هم با

توعه. فریماه تو هم کمدت رو خالی و تمیز میکنی، مرتب همه چیز رو دوباره سر جای خودش میزاری. جیگرم خون

شده. سبد لباس کتیف هاتم بزار توی کمد تا توی دید نباشه.

هر دو سرشون دو به معنی فهمیدن تکون دادن.

\_دقیقا، امروز میخواستم بگم قالی رو بندازیم توی حیاط بشوریم.

\_اره گل های سفید قالی اصلا مشخص نیس.

بعد از صبحونه با فریماه سفره رو جمع کردیم.

فرید رفت و ۵تا پورد گرفت.

قالی رو لوله کردیم و بردیم توی حیاط.

رفتم توی اتاق تا لباس هام رو عوض کنم که صدای اس ام اس گوشیم آمد.

از همون شماره بود.

سریع زنگ زد. یه بوق خورد قطع کرد.

یه بار دیگه تماس گرفتم، خاموش بود.

لعنتی؟

این کیه؟

هر کی هست خیلی بچگانه و بی عقلی کار میکنه.

پیامش رو باز کردم.

باز هم از همون محتویات پیام های قبلش بود.

«بزرگترین اشتباه زندگیت انتخاب شروین بود»

پوزخندی زد.

بچه.

بچه.

هر کی هست واقعا بچه هست!!!

گوشی رو کنار گذاشتم و لباس هام رو عوض کردم.

فریماه هر چیزی که داخل کمدش بود رو بیرون آورده بود و داشت تمیز میکرد.

رفتم توی حیاط.

مامان شیر اب رو روی فرش باز گذاشته بود و داشت قالی رو خیس میکرد.

لوله رو برداشتم و روی قالی اب پاشی کردم.

همون موقع در حیاط به صدا در آمد.  
مامان چادرش رو از روی بند رختی برداشت و سرش کرد.  
رفت و در رو باز کرد.  
سرکی کشیدم بینم کیه.  
یکی از همسایه ها بود.  
خاتون.

بدون توجه به کارم ادامه دادم.  
بعد از ۵ دقیقه قالی خیس خیس شد.  
یکی از پورد ها رو برداشتم و روی قالی پخش کردم.  
خاتون همینطور سر مامان رو به حرف گرفته بود.  
برس قالی شویی برداشتم و گوشه ایی از قالی شروع به شستن کردم.  
بعد از چند دقیقه ،خاتون دست از سر مامان برداشت و رفت.  
مامان لبخند ملیحی روی لبش بود.  
چادرش رو در آورد و روی بند انداخت.  
\_خاتون چی میگفت یک ساعته.  
مامان برس برداشت و گوشه ایی از قالی نشست.

\_ امر خیره.  
ابروهام بالا پرید.  
\_ برای کی؟  
\_ پسرش حسین.  
\_ اها، دختره کی هست؟  
\_ تو.  
میخواستم اب دهنم رو قورت بدم که پرید توی گلوم.  
افتادم روی سرفه .

ایسادم و برس رو روی فرش انداختم.  
مامان شلنگ اب رو جلوی دهنم گرفت.  
کمی اب خوردم.  
از چشمام اشک جاری شد.  
قشنگ خفه شدم.  
سرفم بند آمد.

با چشمای اشکی رو به مامان گفتم:  
\_ تو چی گفتی؟

مامان شونش رو بالا انداخت .  
\_ گفتم ،برای پنجشنبه هفته دیگه بیان!!  
چشمام از این گرد تر نمیشد.  
جیغم بالا رفت.  
\_ چی؟ چرا گفتی؟ من نمیخوام. بگو گفته نه، لغوش کن.



\_ ای داد بیداد. حالا میخوای چیکار کنی؟  
\_ چیکار میتونم بکنم میگم نه دیگه.  
\_ اووف، بهتر. هیچ کس بهتر از شروین نیست.  
\_ با یاد شروین لبخندی روی لبم امد.  
\_ اون که صد درصد، کسی بهترش نیست.  
\_ مهسا؟  
\_ جانم؟  
\_ دلم براش تنگ شده.  
\_ این تازه اولشه، اگر بدونی من و سینا چه سختی ها کشیدیم که به هم رسیدیم.  
\_ میدونم، دخالت هاش شادان واقعا ازار دهنده بود.  
\_ بعد از این سختی ها وقتی به هم رسیدین، آرامش بعدش قشنگه.  
\_ فکر اینکه با شروین ازدواج کنم و با هم توی یه خونه باشیم و مستقل ته دلم قنچ رفت.  
\_ پری، هستی؟  
\_ اره هستم، داشتم به این فکر میکردم چقدر لذت بخشه که یه زندگی مستقل با شروین داشته باشم.  
\_ انشاءالله.  
\_ مهسا من برم، کار دارم.  
\_ باشه عزیزم، خداافظ.  
\_ گوشه رو قطع کردم و رفتم توی حیاط.  
\_ مامان شلنگ رو روی فرش گرفته بود تا طاهرش کنه.....  
\_ مامان موکتی توی سالن پهن کرده بود که روی اون بشینیم تا موقعی که فرش خشک بشه.  
\_ فرید بالشی زیر سرش گذاشته بود و چشماش رو بسته بود.  
\_ مامان هم رفته بود حمام، وسواس داشت و میگفت قالی کثیف رو شستم.  
\_ فریمه هم از صبح تا الان درگیر کمد بود.  
\_ گوشه فرید زنگ خورد.  
\_ جواب داد.  
\_ الو، سلام، عشقم، حالت چطوره؟  
\_ .....  
\_ چرا ناراحتی خرگوشم؟  
\_ .....  
\_ عروسک من ناراحتی نداره خودم برات میخرم.  
\_ دستام رو زیر چونم زدم و چشمام رو ریز کردم.  
\_ فاطمه، اگر رفتی خونه خالت من میدونم و تو با اون پسر خاله یالغوزت.  
\_ .....  
\_ میشینی تو خونه نمیری، به مامانت هم بگو سرم درد میکنه.  
\_ ناگهان شیطانم گل کردو نداشت یه جا بشینم.

صدام رو لوس و نازک کردم و بلند گفتم:  
\_ فرید عشقمممم کجایی؟ دلم بغلت رو میخواد.  
چشمای فرید گرد شد و اروم توی پیشونیش زد.  
ریز ریز خندیدم.  
\_ نه خرگوشم صدای تلوزیون هست، یه سریال ترکی داره پخش میشه.  
رفتم کنار فرید و سرم رو کردم توی تلفن و گفتم:  
\_ فرید، با کی حرف میزنی؟ بیا موهام رو برس بکش، چرا زیر قوت میزنی؟  
فرید انگار جت از جاش بلند شد و رفت توی اشپزخونه .  
قش قش خندیدم.  
صدای بلند فرید می امد.  
\_ فاطمه، به خدا خواهرم بود، میخواد اذیتت کنه، قهر نکن. فاطمه؟! اه... اه....  
با قیافه مچاله بیرون امد.  
\_ پری، این چه کاری بود که کردی. دو هفته رفتم دم مدرسه تا تونستم مخش برنم، بیا برا پروندیش.  
قاه قاه خندیدم.  
دستی روی موهای به روزش کشید و با خودش گفت:  
\_ حالا باید خودم بکشم تا ناز بخرم .  
و رفت توی حیاط.  
هر موقع عصبی میشد اسمم رو صدا میکرد.  
از حرف و چهریه توی هم رفتش خندیدم.. هوس کرم ریختن بعضی موقع ها بد جور توی تنم میپیچه.  
مامان از حمام بیرون امد.  
رنگی که روی موهاش گذاشته بودم به شدت به پوست سفید و چشمای مشکی اش می امد.  
\_ وای مامان چقدر خوشگل شدی، چقدر بهت میاد!!!!  
مامان ریز ریز خندید.  
\_ دیگه میخوام داماد بیارم بشم مادر زن.  
اخم کردم.  
\_ مامان، دلت رو به پسر خاتون صابون نزن، اینهمه درس نخوندن که زن یه بیکار الاف دیپلمه بشم.  
مامان حوله رو توی موهاش کشید و وارد اتاق شد.  
از همون جا داد زد:  
\_ باشه توهم، با این درس خوندنت.  
(ادام رو در آورد) درس خوندم، درس خوندم.  
دلم میخواست به مامان بگم، اما عقایدش نمیذاشت.  
به هزار زور و بدبختی راضیش کرده بودم که سر کار نره، خودم خرج خونه رو در بیارم.  
اگر میفهمید حاضر بود خودش بره سر کار و من بیکار بشم.  
امان از این قدیمی بودن، امان.  
این مشکل من تنها نیست، مشکل اکثر دخترهای ایرانیه، که نمیتونن به مادر هاشون چیز هایی فراتر بگن اگر بگن  
اعتماد از بین میره.

دخترها محدود میشن. زیر ذره بین میرن، هر چند سالشون هم که باشه...  
نصف شب بود، همه خواب بودن.  
توی عالم خواب و بیداری دست و پنجه نرم میکردم که صفحه گوشیم، خاموش روشن شد.  
فکر کردم پیام آمده خواستم بیخیال بشم که دیدم زنگ میخوره.

## قسمت یازدهم

شروین بود. نکنه اتفاقی افتاده که این نصفه شبی زنگ زده.  
ترسیدم و با دلهوره تماس رو وصل کردم.  
\_ الو، شروین.  
\_ پریمه؟؟  
صداش گرفته و اروم بود.  
پتو رو کنار زدم و نشستم.  
\_ جان؟ شروین اتفاقی افتاده، چرا صدات اینطوره؟  
\_ برای من خیلی بده، اما انگار برای تو خوبه.  
نگران شدم.  
\_ شروین چی میگه؟  
\_ شنیدم میخوای ازدواج کنی؟ خوشبخت بشی!! فکر نمیکردم برات بی اهمیت باشم.  
دستم رو توی موهام کشیدم.  
خندم گرفت.  
این کار کار مهساست، قضیه خاستگاری رو به شروین گفته چون که فقط مهسا خبر داشت.  
\_ خوب اره، میخوام ازدواج کنم، خیلی هم دوسش دارم.  
پوزخندی زد.  
خندم رو کنترل کردم.  
\_ خوشبخت بشی، حالا کی هست؟  
خندم رو ول کردم.  
\_ خودت.  
\_ چی؟ من.  
صداش حیرت داشت.

\_اره، مگه قرار نیست، با تو ازدواج کنم؟

شروین حول شد.

\_خوب معلومه، ولی مهسا یه چیز دیگه میگفت.

\_برام خاستگار امده ولی من فقط تورو میخوام.

خندید.

\_میخوام برم!!

تعجب کردم این نصفه شبی.

\_کجا؟

\_قربونت.

قند توی دلم اب شد.

خندیدم.

\_دیوونه.

\_موقعی مهسا بهم گفت حاله گرفته شد، از خودم بدم امد، فکر کردم این مدت بازیچه دستت بودم. برنامه ریخته

بودم بعد از عید بیایم خاستگاری که مهسا بهم شک وارد کرد.

با حرف اخرش یه چیزی توی دلم خالی شد.

\_شروین جدی که نمیگی؟

\_کاملا جدیم. برای قبل از محرم هم گفتم اگر بشه عقد کنیم، تاریخ عروسی هم هر موقع خودت گفتی.

\_عاشقتم.

\_من بیشتر.

\_ولی خیاط خوبی هسی!!

\_خیاط؟

\_اره خودت همه چیز رو بریدی و دوختی!!

\_من که فقط خاستگاری رو گفتم، مامان با شیما اقاچون تاریخ عقد مشخص کردن.

اگر چیزی نمیگفتم تاریخ عروسی هم مشخص میشد.

\_پس بگیم اون ها خیاط خیلی خوبین.

\_اره قبول دارم، راستی مامان میخواد ببیننت.

چشمام گرد شد.

\_من رو؟ چرا؟

\_شیما تو خونه چپ میره راست ممیره میگه پریمه. مامان و اقاچون خیلی مشتاقن ببیننت. گفت بهم یه روز رو

مشخص کن تا ببیننت.

\_وای استرس گرفتم.

\_استرس نداره که خانواده منه.

\_اگر از من خوشش نیاد چی؟

\_مهم نیست، تو قراره با من زندگی کنی نه با خانوادم.

\_اوقف نمیدونم. کی از سمینار برمیگردی؟

\_دو روز دیگه، خوب مزاحمت نباشم، برو بخواب بد موقع زنگ زد

خمیازه دهن دره ایی کشیدم.

\_مراحمی، خوب شبت خوش.

\_شب بخیر زندگیم.

\_به امید دیدار.

تلفن رو قطع کردم.

سر جام قلمی خوردم.

فکر دیدن، خوانواده شروین بدجور استرس توی وجودم انداخت.

اگر از من خوشش نیاد یا اگر راجب بابام پرسه؟

من از جایی که دارم زندگی میکنم حراس ندارم، از اعضای خانوادم خجالت نمیکشم، تازه باعث غرورم هم هستن، از بابام میترسم، درسته که نیست اما گذشتش که آینده ایی رو برامون ساخته میترسم.....

کنار خیابون روی بلوار، اروم راه میرفتیم.

\_شروین من میترسم.

\_بدتر از ترسی نبود که تو و مهسا به جون من انداختین.

\_من که کاری نکردم، همش تقصیر مهساست، شروین گلگی نکن. من چطوری با مامانت رو به رو بشم؟

شروین دستم رو توی دستش گرفت.

\_میبینیش سلام و حال واحوال پرسی میکنی، باهاش روبه رو شدی و تمام.

اروم به بازوش کوبیدم.

\_شروین دارم جدی حرف میزنم، اگر از من خوشش نیاد و نزاره که با هم ازدواج کنیم چی؟ دیدی شادان چقدر با

ازدواج سینا و مهسا مخالفت کرد، تازه مهسا زندگیش مثل من نبود، هم خونشون توی محله بهتری بود و هم بابای خوبی داشت. من که.....

وسط حرفم، پرید.

\_اولا که تو قراره با من زندگی کنی نه مامانم، دختری که مامانم برای من انتخاب میکنه، شاید اون ویژگی هایی کا

من میخوام رو نداشته باشه، پس هیچکس نمیتونه جای تو رو بگیره و بین ما جدایی بندازه و دوما ما سینا و مهسا

نیستیم و خانواده من هم خانواده سینا نیستن. خالم با ازدواجشون موافق بود فقط مشکل اصلی شادان بود که

موقعی سینا تصادف کرد فهمید نباید زیاد دخالت کنه، سوما سطح فرهنگ به پول نیست، به شعور اخلاق و شخصیا

افراد هست نه خونه ایی که توش زندگی میکنی و ماشینی که میذاری زیر پات. چهارما پریمه من ۳-۴ سال پیش

راجب زندگیت خودت بابات گذشتت تحقیق کردم و همه چیز رو میدونستم، من انتخابت کردم به خاطر

خودت، اخلاقت، محکم بودن و حجب و حیات و شعورت، نه چیز دیگه.

حرفاش قشنگ بود دلم رو گرم کرد.

یکی من رو دوست داره به خاطر خودم.

از گذشتم خبر داشته و به خاطر خودم من رو دوست داره.

برعکس افرادی که میومدن طرفم تا از خونه زندگیمون خبر دار میشدن عقب میکشیدن.

توی افکار خودم غرق بودم که پام توی پام پیچید و نزدیک بود با صورت زمین بخورم که دست های شروین دور

کمرم حلقه شد و بین زمین و آسمون من رو گرفت.

\_حواست کجاست دختر؟ نزدیک بود زمین بخوری؟

راست ایستادم و حلقه دستاش رو از دور کمرم آزاد کردم.



صادقانه گفتم حواسم پیش تو بود.

لبخندی زد و دستم رو توی دستای گرمش گرفت.

کنار خیابون یه گاری بودکه بزرگ روش نوشته بود فلافل.

با دیدنش چشمام برق عجیبی زد.

دست شروین رو فشردم و با ذوق کودکانه گفتم:

\_ شروین ساندویچ کثیف!!! بریم بخوریم؟؟؟

به گاری نیم نگاهی انداخت و گفت:

\_ نه معلوم نیست موادش چطوری درست شده و توی چه روغنی داره سرخ میکنه، کثیفه، مریض میشی.

انگار بچه های ۳ ساله پام رو روی زمین کوبیدم.

\_ خوب اسمش هم ساندویچ کثیفه، شروین (گردنم رو کج کردم) بریم؟

\_ امان از دست تو، بریم!!

با خوشحالی دستش رو کشیدم.

به سمت گاری رفتیم.

شروین ۲ تا ساندویچ فلافل گرفت.

جلوی خودمون سرخش کرد با دستکش توی نون باگت ها گذاشت.

ساندویچ هارو تحویلمون داد.

دوباره رفتیم روی بلوار وسط خیابون نشستیم.

کاغذ ساندویچ هارو برداشتم و با اشتیاق گازی بهش زدم.

شروین به فلافل ها نگاه میکرد. اما نمیخورد.

\_ شروین چرا نمیخوری؟

به ساندویچ توی دستش نگاهی کرد.

\_ الان میخورم.

چقدر پاستوریزس. سس رو باز کردم و روی فلافلم ریختم.

با اجبار و مسخره بازی های من راضی شد ساندویچش رو بخوره.

و در آخر هم خورد.

توی این سرما، واقعا ساندویچ چرک چسبید. بدون هیچ دقده بدون هیچ کلاس گذاشتنی، توی یه بلوار، وسط

خیابون، بایه ساندویچ ارزون قیمت با هم خندیدیم و ساندویچ رو خوردیم.

موقعی هست فرقی نمیکنه کجا باشه، کجای این کره خاکی، چه توی بلوار باشه با یه ساندویچ چرک و یا توی بهترین

هتل یا بهترین رستوران، مهم اینه که هست، مهم اینه که دوسش دارم و از همه مهم تر اینه که اون هم من رو دوست

داره.....

شبى که مامان قرار خاستگارى گذاشته بود رسيد.

از صبح مامان توى حول ولا بود. اما من اصلا برام مهم نبود چون ميدونستم جوابم چيه و مرد اينده من كيه!!

قرار بود ساعت ۸ بيان.

هيچ ارايشى نكردم و بلوز ساده و بلندی به رنگ سورمه ابي پوسيدم و شلوار لگ مشكى، شال مشكى هم روى سرم

انداختم.

انگار میخواستم برم ختم.  
از قبل به مامان گفتم من چایی نمیارم و خودت زحمت چایی آوردن رو بکش.  
در خونه به صدا در آمد.  
مهمون ها باسر و صدا وارد خونه شدن.  
دستی به بلوزم کشیدم و شال رو روی سرم مرتب کردم.  
از اتاق بیرون امدم.  
دو مرد و دو زن.  
سلام ارومی کردم. توجه جلب شد.  
خاتون با خنده گفت:  
\_ سلام به روی ماهت.  
لبخندی به روش پاشیدم و کنار فرید نشستم.  
فرید حس برادر زن بودن گرفته بودش و با غرور به پسر خاتون نگاه میکرد.  
پسر خاتون یا همون حسین ته چهره ایی از خاتون داشت.  
موهای لخت مشکی، پوست گندمی و چشمای قهوه ایی، صورتش رو شیش تیغ کرده بود و بلوز چهارخونه مشکی سفید پوشیده بود، اما توی تنش زار میرد.  
از بس که این بشر لاغر بود.  
یه لحظه باشروین مقایسهش کردم. هیکل متناسب و اندام ورزشی شروین کجا و این اقا کجا؟  
پوست سفید شروین کجا و پوست سیاه حسین کجا؟  
به نظر من شروین از هر نظر ستر و بهترین بود.  
مامان چایی رو بین همه پخش کرد.  
خواهر حسین چپ چپ به من نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت.  
شوهر خاتون هم اخم هایش در هم بود، نمیتونستم چیزی از چهرش تشخیص بدم.  
هنوز من بله رو نگفتم، این خانواده برای من که دست گرفتن؟؟  
از اخم های خواهر و پدرش کاملاً مشخص بود.  
مامان جایی رو پخش کرد و گوشه ایی نشست.  
خاتون با هیجان گفت:  
\_ خوب زهرا جان، میدونی که قصد ما از آمدن به اینجا امر خیره. اگر اجازه بدین این دوتا جوون برن و کمی هم با هم حرف برنن تا ببینن تفاهم دارن یا نه؟  
مامان دست هاش رو توی هم کرد.  
\_ حتما، پریمه جان برین با اقا حسین حرف هاتون رو بزنین .  
خیلی ریلکس و اروم از جام بلند شدم و به طرف حیاط رفتم.  
حسین هم انگار جوجه اردک پشت سرم امد.  
روی تخت کوچیکی که گوشه حیاط بود نشستم.  
حسین هم در سه قدمی من نشست.  
سکوت بین ما حکم فرما شد.  
بهش خیره شدم تا ببینم حرفی میزنه یا نه؟  
سنگینی نگاهم رو احساس کرد.

سرش رو بلند کرد و نیم نگاهی به من انداخت و دوباره سرش رو پایین انداخت.

الان این کارش رو بزارم پای شرم یا بی توجهی؟

بعد از کمی سکوت، خودم سکوت حاکم رو شکستم.

\_ نمیخواید چیزی بگین؟

اب دهنش رو قورت داد.

صدای قورت دادنش توی سکوت حیات اصلا جالب نبود.

\_ خوب چی بگم.

چشمام گرد شد.

این دیگه کیه؟

\_ از خودتون، از شغلتون، از هدف هاتون از اینکه چرا امیدین خاستگاری؟

دستی به صورت شیش تیغش کشید.

\_ اسمم حسین (چشمام از این بیشتر نمیتونست بیرون بزنه، خندم گرفت، کنترلش کردم) ۲۷ سالمه، فعلا هدفم ازدواج

هست و هدف دیگه ایی ندارم.

با کمک خانواده یه مغازه اجاره کردم و قطعات متور سیکلت میفروشم.

زیر سنگینی نگاهم کمی خودش رو جمع کرد.

\_ میزان تحصیلاتتون؟

\_ دیپلم.

\_ چه رشته ایی؟

\_ برق.

با ۲۷ سال سن تازه خانوادش کمکش کردن که مغازه اجاره کنه؟ پس عزیز دردونس.

شروین توی ۲۵ سالگی از خانوادش مستقل شد و توی یه خونه جدا زندگی میکنه.

اونوقت این با ۲۷ سال سن، باباش کمک کرده که مغازه اجاره کنه؟

از نظر تحصیلات هم که واقعا افتضاحه. دیپلم برق؟

شروین داره برای تخصص میخونه. همیشه هم حرص میخوره میگه اگر سربازی نداشتم الان داشتم برای فوق

تخصص میخوندم.

\_ از خانواده جدا زندگی میکنید؟ مستقل هستید؟

تکونی خورد.

\_ نه، با خانواده هستم، اگر شما قبول کنید که به دامادی بپذیرید، یه چند سالی با خانواده ما زندگی کنید، تا کار و بار

راه بیوفته بعد بتونیم یه جا رو اجاره کنیم یا اگر خدا کمک کرد یک جارو بخریم.

چه اعتماد به نفسی، فکر اونجا رو هم کرده.

شروین با اینکه موقعیتش عالی بود همیشه میگفت هدف هایی دارم که باید به دستشون بیارم، یکیش هم خودت

بودی پریمه. هیچ جوهره نمیتونستم با شروین مقایسه کنم، نه توی تیپ و نه توی قیافه و نه حتی موقعیت

اجتماعی و شغلی.

من منی کرد و گفت:

\_ خوب شما از خودتون بگین.

لبخند تمسخر آمیزی روی لبم شکل گرفت.

بزار یه کم از موقعیت اجتماعی خودم آگاهش کنم تا قبل از اینکه بره خاستگاری بدونه سراغ چه دختری میره و

لقمه گنده تر از دهنش بر نداره.

\_ فوق لیسانس روانشناسی کودک دارم ۲۵ ساله. شاغلم و توی مهد کودک(.....) مشغول به کارم. وهدف های بزرگی دارم .

سرش رو به معنی تایید تکون داد و من منی کرد.

\_ خوب بریم داخل.

از جام بلند شدم.

واقعا مسخره بود.

هیچی نمیدونست.

حتی تلاش نکرد که با من حرف بزنه و نظر من رو بدونه.

عقلی واقعا بچه بود از رفتار هاش مشخص بود.

هیچ هدفی نداشت نه کوتاه مدت و نه بلند مدت.

خیلی سریع در خونه رو باز کرد و بدون توجه به من رفت داخل.

سرم رو به معنی تاسف تکون دادم.

حتی شعورش نرسید که یه تعارف بزنه که من اول وارد بشم.

همون ضرب المثل خانوم ها مقدمن فکر کنم این اقا اصلا نشنیده.

رفت و کنار مامان جونش نشست.

خاتون مشتاق به من نگاه میکرد.

کنار فرید نشستم.

\_ خوب فریمه جوابت چیه؟ میخوام شیرینی بخورم.

لبخند ملیحی به صورتش پاشیدم.

\_ متاسفانه، من و پسر تون به تفاهم نرسیدیم، جوابم نه هست.

وا رفت.

نفس بلندی که نشان از شادی فرید بود از سینش بیرون امد.

\_ چرا عزیزم.

سعی کردم با خوشرویی جواب بدم.

\_ نشد دیگه.

خواهرش پشت چشمی برای من نازک کرد که باعث شد چشم غره توپی بهش برم.

خودش رو جمع کرد.

از جام بلند شدم و با یک با اجازه وارد اتاقم شدم تا جای هر گونه سوال پرسیدن بگیره.

لباس هام رو عوض کردم، صدای پیام گوشیم امد. برش داشتم، باز هم همون شماره.

متن پیام فرق داشت. اخمام توی هم رفت.

گوشت کنار ناخنم رو جویدم.

«شروین، قراره بهت خیانت کنه، فردا توی کافه(.....) با یک نفر، قرار ملاقات داره.»

صدای خدا حافظی مهمون ها از بیرون می امد.

به کل یادم رفته بود به شروین بگم.

سریع بهش زنگ زدم.

جواب داد.

\_ جانم زندگی.

اروم شدم.

با صدای عصبانیتم فروکش کرد.

\_ سلام شروینم. شروین؟

\_ جان؟ چپشده چرا صدات گرفته؟

این چیزی نبود که بخوام پنهانش کنم بدون مقدمه و رک باید میگفتم.

\_ قبل از اینکه بری سمینار، به شماره ناشناس به من پیام میده، چیزهای خوبی راجبت نمیکه، زنگ میزنم خاموشه

واقعا درکش نمیکنم.

\_ کیه؟ چی میگه راجب من؟ صدای جدی شده بود.

\_ نمیدونم کیه متنهای پیامش خیلی چرته همش میگه شروین بهت خیانت میکنه بازیچه دستتشی، دوستت نداره، از

این نوع پیامها.

\_ تو الان باید به من بگی؟

عصبی شده بود.

\_ به خدا سمینار بودی بعدش هم که امدی به کل یادم رفت. الان هم پیام داده میگه فردا شروین قراره بهت خیانت

کنه با یه نفر قرار گذاشته توی کافه (.....)

شروین پشت تلفن داد زد:

\_ من قراره به تو خیانت کنم؟

وسط حرفش پریدم.

\_ شروین اروم باش اون پیام داده، من که حرفش رو باور نمیکنم.

\_ شیدا به من زنگ زده، همین ربع ساعت پیش، به زور با من قرار گذاشته که راجب بیماریش، همین سوزاک، میخواد با

من حرف بزنه توی همین کافه. بهش گفتم به تخصص من نمیخوره، من دکتر روانپزشکم نه عفونت میگه نه میخوام

باهات حرف بزنم. بریم کافه.

توی ذهنم جرقه ای خورد.

\_ کار شیداس.

\_ اره، خود احمقشه، میخواد با این بچه بازی رابطه من و تورو خراب کنه.

دستم رو توی موهام کردم و کنار دیوار نشستم.

\_ وای چقدر بچست. یعنی اینقدر عقلش کمه؟

\_ اگر کم نبود که نمیامد این مسخره بازی رو راه بندازه.

\_ حالا چیکار کنیم؟

\_ فردا با هم میریم پیشش، حداقل یه مدرک داریم که بگیم اون کرده، تموم بشه این مسخره بازی.

\_ حالا اروم باش چیزی نشده، فهمیدیم کیه؟

\_ پدرش رو در میارم.

\_ عه بیخیال شیدا اصلا ارزشش رو نداره که بخوای خودت رو به خاطرش عصبی کنی، دیگه بخوای پدرش رو در

بیاری؟؟ اروم باش، مهم منم که بهت اعتماد دارم و این جور مسخره بازیها نمیتونه رابطه من و تورو خراب کنه.

\_ باشه فقط به خاطر تو.

\_ خوب دیگه لو رفت کی بوده. کاری نداری؟

\_ نه زندگی، شبت بخیر.

\_ شب تو هم بخیر خدافظ.  
شیدا واقعا بچه هست، با این کار میخواست که مثلا رابطه من و شروین رو خراب کنه.  
فردا باشروین میرم کافه و حالش رو میگیرم.....

دستی به شال سبز رنگم کشیدم.  
با شروین شونه به شونه هم وارد کافه شدیم.  
چشم انداختم شیدا رو دیدم.  
گوشه ایی دنج و در تیرس نگاه همه نشستند بود.  
مثلا یه جا نشسته که تا من وارد شدم اون رو با شروین ببینم.  
هه.

تیپ جیغ و جلفی زده بود که چشم همه روش میچرخید.  
شروین دستم رو توی دستش گرفت و با هم به طرفش رفتیم.  
حواسش به ما نبود.  
رو به روش ایستادیم.  
سرش رو بالا گرفت و با دیدن من کنار شروین ترسید و حول کرد.  
این کارش باعث شد پوزخندی بزنم.  
تپه تپه کنان سلام کرد.  
بدون هیچ جوابی صندلی رو عقب کشیدیم و نشستیم.

دور چشمش رو کاملا سیاه کرده بود. که ادم رو میترسوند. پرسینگ نقرایی رنگ لب هاش اون رو اصلا جالب نشون  
نمیداد.

\_ گفتی کارم داری؟ راجب بیماریت؟

نیم نگاهی به من کردو دوباره به شروین خیره سد.

\_اره، اما قرار بود تنها بیای. میخواستم محرمانه باشه.

پوز خند صداداری زدم.

محرمانه.

\_ پریماه از خودمونه، اون هم روانشناسی خونده میتونه کمکت کنه.

\_ خوب راستش من .....

عصبی شده بودم از برخوردش با من .

طاقت نیاوردم

\_ هدفت از این اس ام اس های مسخره چیه؟

شکه شد.

اب دهنش رو قورت داد.

\_ کدوم اسم ام اس ها.

راجب چی حرف میزنی.

شروین گفت:

\_پریمه پیام هارو بیار..

گوشی رو از توی کیفم در اوردم و پیام هارو به دست شروین دادم.

گوشی رو از دستم گرفت. جلوی صورت شیدا قرار داد.

شیدا ترسیده بود و چیزی نمیگفت.

\_یه چیزی بگو، هدفتم از خراب کردن من جلوی پریمه چیه؟

\_من این کار رو نکردم.

روی میز، به طرفش خم شدم.

\_تو به من پیام دادی شروین قراره بهت خیانت کنه. بعد تو زنگ زدی به شروین قرار ملاقات ازش گرفتی.

شیدا خواست چیزی بگو که شروین پیش دستی کرد.

\_لازم نیست انکار کنی که این پیام هارو تو ندادی واقعا بچه هستی و احمق.

شروین از جاش بلند شد، من هم بلند شدم.

\_خدافظ.

از کافه بیرون آمدیم.

شروین عصبی بود.

اما من اروم بودم.

فهمیده بودم کیه!!!!!!.....

توی پاساژ از پله برقی بالا رفتیم. طبق معمول مهسا من رو گروگان گرفته بود، تا خرید کنه.

کل پاساژ رو چرخ زده بودیم که مهسا تونسته بود یک کفش بگیره.

خرید آمدن کنار مهسا واقعا کفش اهنی میخواست.

\_مهسا خسته شدم. حداقل یه جا بشینیم. از صبح کل پاساژ رو گشتیم فقط، یه کفش خریدی، خودت خسته نشدی؟

مهسا به طرف مغازه مانتو فروشی رفت و به مانتو ها نیم نگاهی انداخت.

\_اگر خسته شدی بریم یه روز دیگه بیایم.

با این حرفش ترس توی تک تک سلول های بدنم رخنه کرد.

دستش رو کشیدم و بردمش توی مغازه.

\_نه عزیزم امروز میخریمش. اصلا من دوست دارم برات مانتو انتخاب کنم.

\_باشه. ولی از موقعی ازدواج کردم سینا همراه خرید نیامد. موقعی نامزد بودیم همراهی میکرد ها، اما الان نه.

من که دخترم عاشق خرید، همراه تو امدم دهنم سرویس شده، سینا که مرده. بیاد همراهت خرید نابود میشه. اون

هم مرد ها که اصلا حال و حوصله توی پاساژ گشتن رو ندارن.

دستم رو روی یه مانتوی مشکی گذاشتم. ساده و بلند بود. برش هایی که توی کمرش داشت نشون میداد که روی تن

قشنگ میشه. جلو باز بودو با یه دکمه سفید زیر سینه اون رو تکمیل میکرد.

\_مهسا این مانتو رو ببین خیلی خوشگله، معلومه روی تن چیز جالبی، میشه.

خانوم فروشنده که یکی از مانتو ها رو پوشیده بود به طرفم امد و گفت:

\_چه سلیقه خوبی دارید، این یکی از کارهای پرفروشمون هست. چه سایزی براتون بیارم.

مهسا بی میل سر تا پای مانتو رو روی رگال نگاه کرد.

\_خیلی سادس، دوسش ندارم.

عصبی و خسته اخمام توی هم رفت.  
\_ تو که هیچی رو دوست نداری غلط میکنی میای خرید. من میخوام برات انتخاب کنم پس خفه شو.  
مهسا به تمام معنا از عصبانیت من خفه شد.  
از فروشنده خواستم سائزش رو بیاره.  
سائزش رو آورد.  
رفت پرو کنه. بعد از چند دقیقه که پشت اتاق پرو منتظرش بودم درو باز کرد.  
چشمش برق میزد.  
مانتو رو پوشیده بود و قشنگ فیت تنش بود.  
\_ وای پری همین رو میخوام.  
چرخی خورد و گفت:  
\_ چگونه.  
\_ خیلی خوبه، با یک شومیز سفید و شال و کفش زرد چیز قشنگی میشه.  
\_ آره  
\_ مهسا، از یک سال پیش تا الان استخون ترکوندیا، چقدر تپل شدی.  
ریز ریز خندید و توی آینه شکلکی در آورد.  
\_ من که رو فرم بودم، سینا میگفت لاغری.  
خندیدم.  
\_ باشه، زود تر بیا بیرون که دارم از گرسنگی میمیرم.  
مانتو رو خریدیم و از پاساژ بیرون امدیم .  
ظهر شده بود و خورشید مستقیم می تابید.

قسمت دوازدهم

مهسا ناله ایی کرد و گفت:  
\_ پری گرسنمه، بریم یه جا غذا بخوریم.  
به فست فودی که نمای قرمز و مشکی داشت اشاره کردم.  
\_ بریم اونجا. از بس باهات راه رفتم دیگه انرژی برام نمونده.  
رفتیم توی فست فودی .



۲ تا بیتزا سفارش داد با یک همبرگر.

\_ همبرگر برای چی؟

لبخند مکش مرگی زد

\_ برای خودم، به بیتزا که سیرم نمیکنه.

چشمام گرد شد.

\_ خوب سیب زمینی سرخ کرده و سالاد هم همراهش هست یعنی سیر نمیشی؟

با لوندی گفت:

\_ نه، من جا دارم بیتزای تو هم بخورم.

رفتیم و پشت یه میز نشستیم.

\_ معده که نیست بشکه هست، چرا اینجوری شدی تو.

به خاطر ظهر بودن فست فودی کمی شلوغ بود.

با جعبه دستمال کاغذی روی میز بازی کردم.

مهسا خرید ها رو روی میز گذاشت.

\_ قضیه این خاستگاری چی شد؟

\_ هیچی بابا همون شب گفتم نه، تا پشت سرشون رو هم نگاه نکنن.

\_ خوب کردی، حالا کی بود؟

به صندلی تکیه زدم و دست به سینه شدم.

\_ بابا پسره ۲۷-۲۸ سال سنش بود، نون خور باباش بود، میگفت به کمک خانواده یه مغازه اجاره کردم، دیوونه.

ریز ریز خندید.

\_ این کجا و شروین کجا، شروین توی ۲۵ سالگی مستقل شد.

\_ واقعا، مسخره تر این بود که میگفت اگر قبول کنی تا یه چند سالی توی خونه مامانم اینا بمونی تا بعدش یه جارو

اجاره کنیم.

مهسا خندید.

\_ این فکر کرده دوره مظفرالدین شاهه که ۲۰ نفر توی یه خونه زندگی میکردن.

\_ اره با چه اعتماد به نفسی آمده بود خاستگاری، البته این خانواده رسم و رسوم های خیلی مسخره ایی دارن و

سنتی هم هستن.

\_ پس بگو، به خاطر این عقاید قدیمی هست.

\_ اره.

بعد از چند دقیقه مهسا رفت و سفارش هامون رو که آماده شده بود رو آورد.

مشغول خوردن شدیم.

من هنوز نصف پیتزام رو نخورده بودم که مهسا پیتزاش رو تموم کرد و رفت سراغ همبرگر.

چشمام گرد شده بود.

من خودم خوش غذا بودم و به غذا نه نمیگفتم ولی مهسا واقعا ترکوند.

دوغم رو برداشتم و یه قلپ ازش خوردم.

\_ مهسا نترکی تو که زدی روی دست من.

مهسا سس روی سیب زمینی سرخ کردش ریخت و گفت:

\_ پری یادت میاد چقدر مسخرت میکردم میگفتم چقدر میخوری، از پشت انگار برات بالشت گذاشتن الان خودم

گرفتار شدم. فقط دارم میخورم.  
با این حرفش یاد عاطف افتادم.  
یاد روزی که رفتم توی اتاقش بهم گفت علاقه زیادی به اسکوات داری؟  
\_ حالا من به اندازه معدم میخورم و چند برابرشم کالری میسوزونم، تو که هیچ تحرکی نداری. سر یک سال میشی  
چربی زمینی.  
مهسا تا اخر سیب زمینی اش رو هم خورد، نوشابه اش رو برداشت.  
\_ باید رژیم بگیرم، اینطوری نمیشه.  
دستمالی از توی جعبه بیرون کشیدم و دور دهنم رو پاک کردم.  
\_ الان که خوردی سیر شدی، به فکر رژیم افتادی، اگر نیم ساعت پیش که گرسنت بود اسم رژیم جلوت می اوردم کله  
من رو که میکندی.  
خرید هاش رو برداشت.  
\_ وای نگو، موقعی که سیر میشم به فکر لاغر کردن می افتم پاشو بریم که من شالم رو هم بگیرم.  
مهسا بعد از اینکه ناهارش رو خورد و انرژی گرفت، دوباره شروع کرد، تا غروب یه شال و کفش دیگه ایی خرید تا  
بتونه با مانتوش ست بزنه....  
زمین سرد و غمگین داشت لباس سرد زمستونه رو از تنش خارج میکرد و لباس های بهاری با گل ها و شکوفه های  
رنگی رو میپوشید.  
زمین انگار داشت دوباره متولد میشد و آسمان و هوایش مانند نوزاد یک روزه بوی پاکی و عطر میداد....  
همه جا حال و هوای عید گرفته بود. چند روز دیگه عید بودو تو می مهد همه چیز حال و هوای عید داشت. بچه ها از  
لباس های جدید و کفش های که خریده بودند با زبان کودکانه برای هم تعریف میکردن.  
آسمان تیره شده بود و حال و هوای گریستن داشت.  
نم نم باران روی پنجره نشان از شروع باران بود.  
خانوم جلالی در رو باز کرد و بدون توجه به بچه ها گفت:  
\_ مرادی جان طبق معمول عاطف با شما کار داره.  
نگاهم رو از قطره های باران روی پنجره گرفتم و به جلالی دوختم.  
\_ کارشون چی هست؟  
شونش رو بالا انداخت.  
\_ نمیدونم.  
سرم رو تکون دادم.  
\_ باشه، بعد میرم پیشش.  
\_ نه عاطف گفت همین الان بری مثل اینکه کار مهمی باهات داره.  
کار مهمی باهات داره، جمله اخرش رو با کنایه گفت.  
جدی بهش نگاه کردم تا حساب کار دستش بیاد.  
یه تنه بهش زدم و و از کلاس خارج شدم.  
البته اگر میخواست حساب کار دستش بیاد تا حالا آمده بود.  
به طرف اتاق عاطف رفتم .  
در زدم.

با بفرماییدش وارد شدم.

تقویم به دست به میزش تکیه زده بود.

\_سلام با من کاری داشتید.

عاطف پشت میزش نشست و طبق معمول با دستش به مبل کنار میزش اشاره کرد.

نشستم.

\_قراره بچه ها رو تعطیل کنیم، عکس تقویم و عکس عید مونده. جشن سبزه ها هم قراره ۲۰ بگیریم.

به نظرتون تاریخشون خوبه؟؟

\_بله، تاریخش خوبه، اکثر بچه ها هم لباس های عیدشون رو تهیه کردن.

سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد.

با یه با اجازه از جام بلند شدم که برم.

زیاد موندن من توی اتاقش باعث چیزهای خوبی نمیشد. که از همین الان هم حسشون میکردم.

\_کجا؟

\_باید برم، وسط تمرین بچه ها بودم، اگر کاری داشتید بسپرید به خانوم جلالی، این رفت و آمد های من باعث شده

بچه ها کمی کلاسم رو جدی بگیرند.

خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم

\_با اجازه.

سریع از اتاقش خارج شدم.

عسکری از کلاسم بیرون آمده بود و داشت با جلالی پچ پچ میکرد.

با لبخند به طرفشون رفتم و رو به جلالی گفتم:

\_خانوم جلالی از این به بعد کار هارو انداختم به عهده شما

دیگه آقای عاطف هر کاری داشته باشه به شما میگه.

این کارشون باعث شده که بچه ها کلاسم رو جدی بگیرن. من ازشون درخواست کردم که انجام بدین .

تعجب رو توی نگاهشون میدیدم.

بدون توجه رفتم توی کلاس .....

بعد از ساعت کاری توی پیاده رو بودم و داشتم به سمت مترو میرفتم

قسمت هایی از جوب کنده شده بود و از شهر داری آمده بودن و داشتن درستش میکردن.

توی محل ما ۳ساله که ایستگاه اتوبوسش صندلی نداره اما اینجا؟

واقعا خیلی فرق بین بالا شهر و پایین شهر.

توی افکار خودم غرق بودم که ماشینی برام بوق زد و اسمم رو صدا کرد.

عاطف بود.

\_خانوم مرادی سوارشید کارتون دارم.

به طرفش رفتم.

\_بفرمایید، همین جا گوش میدم.

\_طولانیه، باید باهاتون حرف بزنم.

\_خوب بزاریدش موقعی که توی مهد هستیم.

\_همین الان باید حرف بزنیم، من شمارو میرسونم خونه توی راه هم جریان رو بهتون میگم.

عصبی شدم.  
چقدر اصرار میکنه.  
\_ راستش قرار نیست من برم خونه، کاری دارم باید انجامش بدم دستی به ته ریشش کشید.  
\_ حالا سوارشید هر جا خواستید میرسونمتون.  
دوست نداشتن سوار شدم مطمئنا شروین ناراحت میشد.  
اما انگار ول کن نبود.  
در ماشین باز کردم و سوار شدم.  
لبخندی زد.  
\_ خوب کجا میرید؟  
قرار بود برم پیش مهسا، میگفت حالم خوب نیست، سینا هم سرکاره.  
ادرس نزدیکی های خونه مهسا رو دادم.  
\_ خوب کارتون چیه که باعث شد اینقدر اصرار کنید.  
لبخندش عمیق تر شد.  
\_ شما از من دلخوید؟  
چشمام تا آخرین حد گرد شد.  
یعنی چی این سوالش؟  
\_ نه، چطور؟  
\_ اخیه برخوردارتون با من این رو نمیگه.  
\_ برخوردارم؟ برخوردار من خیلی هم عادیه!!!  
\_ اما شما با من خوب نیستید.  
درک نمیکردم این سوال هاش رو.  
خوب باشم و نباشم نباید برای عاطف مهم باشه  
\_ من اخلاقم همینه!! کارتون همین بود؟  
ناگهان ایستاد.  
به دور ورم نگاه کردم نرسیده بودیم.  
\_ پس برای اینکه با من خوب باشین یه لبخند بزنیند. ناهار مهمون من.  
اصلا نفهمیده بودم کجا داره میره.  
جلوی یه رستوران پارک کرده بود.  
اخمام توی هم رفت.  
از ماشین پیاده شد.  
دلم میخواست جیغ بکشم.  
حرصم گرفته بود.  
از یک طرف هم استرس داشتم.  
اگر شروین میفهمید حتما ناراحت میشد.  
من حتی موقعی با پرستارهای توی تیمارستان هم گرم میگرفت بدم میومد و جیغ جیغ میکردم ولی الان خودم  
دارم با عاطف میرم ناهار بخورم.  
از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.

دزدگیر ماشین رو زد و در رو قفل کرد.  
از صدایش ترسیدم و تکونی خوردم.  
از حرکت لبخند محوی زد.  
\_ اقای عاطف...  
وسط حرفم پرید.  
\_ دیگه امیدم، بفرمایید.  
ناچار قبول کردم و با هم وارد رستوران شدیم.  
از نمای مدرن و فرانسوی رستوران هیچ خوشم نیومد. احساس راحتی نمی‌کردم.  
یک جای دنج انتخاب کرد و نشستیم.  
معذب بودم.  
به اطرافم نگاهی انداختم.  
چند زوج و دو اقا با کت و شلوار رسمی نشسته بودن.  
خلوت بود.  
موزیک ملایمی از پیانو پخش میشد.  
قرار بود ساعت ۱۲:۵۵ دقیقه بود. توی جیبم گذاشتمش.  
باید بهش زنگ می‌زدم.  
موبایلم رو در آوردم، ساعت ۱۲:۵۵ دقیقه بود. توی جیبم گذاشتمش.  
\_ من برم دستم رو بشورم و پیام.  
\_ بفرمایید راحت باشید.  
از جام بلند شدم.  
با کمک یکی از خدمه‌ها دستشویی رو پیدا کردم.  
رفتم توی دستشویی.  
شماره مهسا رو گرفتم.  
با حال زار جواب داد.  
\_ الو کجایی؟ چرا نمی‌ای؟  
\_ مهسا، دلم می‌خواد خودم رو بکشم، عاطف من رو آورده رستوران.  
با حیغش گوشی رو از گوشم دور کردم تا کر نشم.  
\_ چی؟ چرا؟ تو چرا رفتی؟  
عصبی توی دستشویی راه رفتم.  
\_ مردک نمیدونم چشمه محلش نمیدم انگار کنه میاد می‌چسبه به من، به زور من رو آورد گفت کارت دارم، تا هر جا  
خواستی میرسونمت، سوار که نمیشدم به زور سوارم کرد.  
بعد من رو آورده اینجا، می‌گه مهمون من.  
\_ یعنی خاک تو سر تو با اون، با هم. مگه نگفتی با شروینی که دور ورت نیلکه؟  
\_ نه نگفتم، الان پشیمونم، دلم می‌خواد کله خودم رو بکنم، وای مهسا اگر شروین بفهمه، چیکار کنم؟  
\_ دعا کن نفهمه که خیلی عصبی میشه.  
یه خانومی از توی دستشویی‌ها بیرون امد و با تعجب به من نگاه کرد.  
\_ پنهان کاری خوب نیست، بهش می‌گم، بعد از ناهار که امدم خونتون سریع زنگ می‌زنم بهش می‌گم.

\_ کار خوبی میکنی، چون خودت بهش بگی بهتره تا از زبون یکی دیگه بشنوه.

\_ باشه، خدافظ.

\_ خدافظ.

خانومه تا موقعی که تلفن رو قطع کنم و توی جیبم بزارم از توی ایینه نگاه میکرد.

برای اینکه ضایع نباشه دستام رو شستم و بیرون رفتم.

عاطف دست به سینه نشسته بود و به دختر بچه ایی که کنار مامانش نشسته بود و داشت غذا میخورد نگاه میکرد. رفتم و سر جام نشستم.

\_ نبودین امدن سفارش غذا گرفتن و به جای شما سفارش دادم.

سرم رو تکون دادم.

\_ ولی آقای عاطف من هنوز دلیل این ناهار رو نفهمیدم!!

دستی توی موهایش کشید و روی میز به سمتم خم شد.

\_ فکر کنید ناهار کاریه. چشمام گرد شد.

\_ ناهار کاری؟؟؟

\_ بله ناهار کاری تا حالا به گوشتون نخورده؟؟

حول شدم.

\_ نه، چرا خورده.

\_ پس اروم باشین، این یه ناهار کاریه.

دیگه چیزی نگفتم.

فقط استرسم شروین بود که چطوری بهش بگم.

مطمعنا ناراحت میشد.

بعد از چند دقیقه، سفارشی که عاطف داده بود رو آوردن.

با دیدن غذا حالم به هم خورد.

بوش که زیر بینیم خورد دلم میخواست بالا بیارم، اما خودم رو کنترل کردم.

سبزی پلو با ماهی.

قیافه ماهی پخته شده که سالم روی برنج بود حالم رو بدتر کرد.

اما عاطف خیلی ریلکس قاشق و چنگالش رو برداشت و یه تیکه از ماهی کند و همراه برنج توی دهنش برد.

حواسم رو به یه جا پرت کردم.

موردشور خودت ببرن با غذا انتخاب کردنت.

\_ خانوم مرادی، چرا نمیخوری؟

لبخندی مسخره و اجباری زدم.

الان میخورم. قاشق و چنگال برداشتم و کمی برنج رو توی دهنم کردم.

بوی ماهی میداد، حالم بد شد.

سریع نی نوشابه رو توی دهنم کردم و یه قاشق برنج رو با نوشابه پایین دادم.

تا موقعی که عاطف غذاش رو خورد من به همین منوال پیش رفتم و به زور ۴ تا قاشق برنج رو به زور پایین دادم.

عاطف نوشابه رو هم نوش جان کرد و چشمش به بشقاب دست نخورده من افتاد.

\_ چرا چیزی نخوردی؟

چه پسر خاله.

لبخندی مصنوعی زدم و بشقاب رو از خودم دور کردم.

\_ من همین قدر میخورم، سیر شدم.

بابت ناهار ممنون.

\_ واقعا، چقدر کم غذات هستین.

چیزی نگفتم .

از اینکه ناهار تموم کرده بود و قرار بود بریم خیلی خوشحال بودم.

از استرس کمی کم شده بود.

تا رفتم پیش مهسا باید به شروین بگم، دلم نمیخواه چیز بی‌نمون پنهان بمونه.

میخواستم از رستوران خارج بشیم که با دیدن فرد روبه روم خون توی رگ هام بست.

کت بلند قهوه‌ای روشنش باوقد و هیکل متناسبش نه تنها برام جذاب نبود بلکه باعث سکنه ام شد.

همراه یه آقای نسبتاً پیر توی ورودی رستوران ایستاده بودن و میخواستن وارد بشن.

شروین یه لحظه برگشت و با هم چشم توی چشم شدیم.

نگاهش به سمت عاطف رفت، ابروهایش چنان به هم پیوند خورد که فاتحه خودم رو خوندم.

با عاطف داشتیم نزدیکشون میشدیم.

اروم راه میرفتم، انگار با راه نرفتنم میخواستم بگم من بیگناهم .

عاطف برگشت طرفم و گفت:

\_ پریمه جان چرا نمیای؟

تا چند لحظه پیش که مرادی بودم الان شدم پریمه جان.

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم.

به تمام معنا عاطف گند زد.

امدم برم طرف شروین تا عاطف رو معرفی کنم تا شاید این طوری بهتر بشه توضیح داد که عاطف فقط و فقط، با

من ناهار خورده و پیزی نیست اما باوکاری که شروین کرد انگار با تبر توی سرم کوبیدن.

به مرد کنار دستش اشاره کرد و با هم به طبقه بالا رفتند.

بدون توجه به من .

نفسم یه ان رفت و برگشت.. با عاطف از رستوران خارج شدیم.

حالا چطوری بهش توضیح بدم که هیچی نیست .

با پریمه گفتن عاطف همه چیز به هم ریخت.

من فرم تنم بود شاید راحت تر میشد توضیح داد اما پریمه‌ای که عاطف گفت کار رو خراب کرد و باعث شد شروین

چنین عکس‌العملی نشون بده.

نرسیده به ماشین بودیم که گفتم:

آقای عاطف اگر اجازه بدین من دیگه برم، زحمت کشیدیم به خاطر ناهار.

\_ زحمتی نیست، میرسونمتون، من هم مسیرم همون طرف هاست.

حرفش قانع کننده بود.

ناچار سوار ماشین شدم .

توی راه انگار چسب روی دهنم زده بودن و گردنم رو با دست فشار میدادن.

اگر حرف میزدم مطمئناً بغضم میترکید و نمیدونستم بعدش چی میشد.

خدا لعنتت کنه عاطف یه ناهار به من دادی از کارد تیز و تیر ناحق برام بدتر شد.

حالا اگر خورده بودم باز هم یه حرفی بود.  
عاطف من رو رسوند، یه تشکر و خداحافظی سرسری کردم و از ماشین پیاده شدم.  
سریع به طرف ساختمون رفتم.  
نگهبان توی لابی نشسته بود، من رو میشناخت، سلام کرد.  
حالم اینقدر بد بود که جواب نگهبان رو هم ندادم و با سرعت خودم رو توی اسانسور پرت کردم.  
خدایا کمک کن، من جواب شروین چی بدم.  
یعنی باورم میکنه؟ بغضم ترکید.  
اشک هام انگار حال و هوای بیرون رو داشت.  
دستی به چشمم کشیدم. اما ادامه داشت.  
به طبقه مورد نظر رسیدم.  
از اسانسور بیرون امدم.  
زنگ واحد مهسا اینا رو زدم.  
در سریع باز شد.  
مهسا با چهره ایی که مریضی توش موج میزد دم در امد.  
چشمش به من خورد.  
چشمش گرد شد.  
خودم رو توی خونه انداختم و در رو بستم.  
\_ مهسا بدبخت شدم.  
از رستوران داستم می امدم بیرون، شروین با یکی از همکار هاش بود. من رو با عاطف دید. محل نداد رفت.  
مهسا تعجب کرد.  
\_ ای داد بی داد.  
رفتم روی کاناپه نشستم.  
سرم رو بین دستام گرفتم و شروع کردم گریه کردن.  
لوس شده بودم.  
اون هم فقط تقصیر شروین بود.  
با کارها و رفتارهای من رو لوس کرده بود.  
\_ مهسا، چه غلطی بکنم.  
مهسا نگران کنارم نشست.  
\_ چیزی نیست، نگاه تو فرم تنته، معلومه یه ناهار با مدیریت بوده، برایش توضیح میدی که اون تورو برده که تو ناهار بخوری.  
مغنعم رو در اوردم و دوتا دکمه ی مانتوم رو باز کردم.  
\_ کاش همین بود، عاطف اشغال همون لحظه صدام کرد پریمه جان.  
\_ هههههه مگه چیکارته که سمت رو صدا زده.  
\_ باورت میشه همش به من میگه مرادی، توی این برحه حساس به من گفت پریمه جان اگر گفته بود پریمه خانوم باز هم وضعیت بهتر بود. نکبت.  
مهسا دستی توی موهایش کشید.  
\_ اشکال نداره، البته تقصیر خودت هم هست باید یه جورایی اعلام میکردی با شروینی.



اروم توی پیشونیم زدم.  
\_ تقصیر خود خاکبرسرمه، اگر حداقل اعلام کرده بودم که دوست پسر دارم وضعم بهتر بود.  
گفتم تا چیزی بین من و شروین جدی نشده چیزی نگم.  
\_ حالا حرص نخور میخوای چی کار کنی؟  
از جام بلند شدم و رفتم سراغ کیفم.  
کل محتویات کیف رو روی زمین خالی کردم.  
گوشیم پیدا کردم.  
شماره شروین رو گرفتم.  
کنار وسایلم که روی زمین ریخته بود چهار زانو نشستم.  
بعد از دو بوق قطع کرد.  
یه بار دیگه زنگ زد که باز هم همون کار رو کرد.  
گریم شدت گرفت.  
مهسا لیوان اب دستش گرفت کنارم نشست.  
\_ بیا اب بخور تا اروم بشی.  
لیوان ازش گرفتم و یه قلیپ خوردم.  
\_ مهسا دوبار زنگ زد قطع میکنه.  
\_ با پیام براش توضیح بده. تو کاری نکردی که اینقدر نگرانی.  
\_ میترسم، میترسم، رفتارش خیلی بد بود، محلم نداشت رفت.  
ای خدا چیکار کنم.  
مهسا حرصی شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:  
\_ خوب خره، با پیام براش توضیح بده، چرا وراجی میکنی. من و سینا هر موقع دعوا مون میشه با چت مشکلاتمون حل میکنیم.  
راست میگفت اینجوری بهتر بود.  
رفتم توی تلگرام.  
از توی پیاده رو تا موقعی که دیدمش همه چیز رو تایپ کردم.  
شروین آخرین بازدیدش برداشته بود و نمیدونستم کی آنلاین میشه و آخرین بازدیدش کی هست.  
\_ مهسا آنلاین نیست.  
مهسا لیوان ابی که برای من آورده بود رو برداشت و یه نفس سر کشید.  
چپ چپ نگاهش کردم.  
\_ یه ربع ساعت صبر کن.  
لیوان رو گذاشت روی زمین.  
\_ فکر کنم اون لیوان اب رو برای من آورده بودی، خودت تشنه تر بودی.  
ریز ریز خندید و گفت:  
\_ تشنه؟  
حالم زار شد.  
\_ مهسا هم تشنه و هم گرسنمه، موقعی داشتم با تو حرف میزد، عاطف غذا سفارش داده بود، اون هم چییی؟ ماهی.  
مهسا ریز ریز خندید.

\_غذای مورد علاقت، بوش بهت بخوره حالت بد میشه .  
\_خیر ندیده،هیچی نتونستم بخورم.  
قش قش خندید.  
\_بیا ناهار درست کردم،بلند شو بریم بهت بدم بخوری.  
رفتیم توی آشپزخونه.  
علویه درست کرده بود.  
یه نون باگت از توی نایلنش در اوردم و پر از علویه کردم،خیار شور و گوجه و کاهو رو توش گذاشتم.  
با لذت قنجی بهش زدم ، مهسا هم یه نون باگت برداشت و لقمه ایی مثل من درست کرد.  
\_مثلا من مریضم ،هر چی میخورم سیر نمیشم.  
\_بخور تا بشه چربی،نوش جون.....  
بعد از ناهار آنلاین شدم،شروین جواب داده بود.  
دادی زدم که باعث شد مهسا بترسه.  
\_مهسا جواب داده.  
\_ای درد ترسوندیم.  
پیامش رو باز کردم.  
تا پیامش رو دیدم دلم میخواست خودم رو از روی پشت بوم همین ساختمون پرت کنم پایین .  
یه تومار برایش نوشته بودم که با یه اوکی جواب داده بود.  
شمارش رو گرفتم.  
جواب داد.  
\_الو،بله.  
نگفت جانم.  
لحنش سرد بود.  
من که برایش توضیح دادم.  
\_سلام .  
\_سلام.  
\_شروین،به خدا همین بود که بهت گفتم.  
شروین با بیخیالی گفت باشه.  
این حرکتش باعث شد بزنم زیر گریه.  
طاقت این کم محلی هاش رو نداشتم.  
\_شروین چرا این طوری میکنی؟من که راستش رو گفتم.  
لوس شده بودم،تقصیر خودش بود.  
یه کاری کرده بود که اگر بهم میگفت بالای چشمت ابروعه اشکم دم مشکم بود،زار زار گریه میکردم.  
\_پریمه،چرا گریه میکنی؟  
صداش حول شده بود.  
\_تو حرفم رو باور نکردی،من چیکار کنم اون من رو به زور برده بود رستوران که کوفت کنه.

میخواست اروم کنه.  
\_ باشه، باشه، تو گریه نکن، اروم باش، الان کجایی؟  
گریه بند نمی اند.  
با حق حق گفتم خونه مهسا.  
\_ تا ۵ دقیقه دیگه میام دنبالت بیا پایین.  
\_ باشه، سریع از جام بلند شدم.  
مهسا با چشمای گرد شده گفت:  
\_ این جور که تو اشک تمساح میریختی من هم دلم برات کباب شد، بیچاره شروین. عجب بازیگری هستی تو.  
اشک هام رو با پشت دست پاک کردم.  
\_ مهسا به خدا ناراحتم، بازیگری چیه؟  
حرف مهسا کاملاً متضاد بود با روح و روان من.  
به هیچ عنوان طاقت بد رفتاری و مخصوصاً بی توجهی شروین رو نداستم.  
تایه چیزی بهم میگفت سریع ناراحت میشدم.  
از دوست داشتن و وابستگی زیاد این طوری شده بودم.  
بر خلاف اخلاقم با عاطف و دیگران، نسبت به شروین کاملاً یه ادم دیگه بودم.  
بلند شدم و مانتو و مغنعم رو پوشیدم.  
\_ کجا میری؟  
شروین میاد دنبالم بریم مشکل رو حل کنیم.  
\_ خاک تو سر من شده با این دوستم، حال من خوش نبود گفتم بیای اینجا، نمیدونستم با غم و اندوه میای که من  
مریض بشینم دلداریه تو بدم.  
\_ وسایل هام رو که روی زمین پخش و پلا شده بود رو توی کیفم ریختم.  
\_ خفه، من رفتم.. مغنعم رو جلوی ایینه توی راهرو مرتب کردم.

قسمت سیزدهم

کفشم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.  
شروین توی ماشین نشسته بود، با همون تیپ توی رستوران.  
رفتم و سوار شدم.  
اروم سلام کردم.

\_ سلام.

حرکت کرد.

توی راه هیچی نمیگفت.

سکوت بین ما حکم فرما بود و اجازه لب باز کردن نمیداد.

اخم های شروین توی هم بود و با آرامش رانندگی میکرد.

هیچ اهنگی توی ماشین پخش نمیشد.

از این سکوت متنفر بودم.

پوست لبم رو با دندان کندم .

لبم سوخت . طعم شوری خون و زنگ آهن رو حس کردم.

شروین از توی جعبه دستمالی بیرون کشید و جلوی صورت من گرفت.

از دستش گرفتم.

دستمال تا کردم و روی لب هام گذاشتم .

هوآشش هست اما میخواد بی محلی کنه.

روی دستمال چند نقطه بزرگ خون نقش بست.

طاقتم تمون شد.

سکوت رو شکستم.

\_ شروین؟

\_ بله؟

بغض کردم. نفس هام تند شد.

هر موقع اسمش رو صدا میزدم میگفت جانم .

اما الان.....

نگاهم رو به بیرون دوختم.

کاشکی اصلا پیاده میشدم میرفتم، اون که حرف های من رو شنید اما قبول نکرد..

\_ چی میخواستی بگی؟ میشنوم

یه قطره اشک از چشمم پایین افتاد .

با حرص پاکش کردم.

از اشک هام متنفرم.

\_ میخواستم تارسیدم پیش مهسا زنگ بزنگم و بهت بگم که عاطف من رو ناهار دعوت کرده.

با حرص گفتم:

\_ چرا قبول کردی؟

کامل به طرفش برگشتم.

\_ قبول نمیکردم.

گفت کار دارم گفتم توی مهد حرف میزنیم ،خیلی اصرار کرد ،بعد هم گفت ناهار مهمون من،حرف های عاطف رو

سانسور کردم،خدا خدا میکردم که نپرسه چی کار داشته.

\_ مگه میشه؟

با این حرفش بخار از سرم بلند شد.

عصبی شدم و صدام بالا رفت.

\_ به درک اصلا باور نکن من هستم که بهت اعتماد کردم.  
من هستم که اون شیدای هرجایی میاد برای من نزدیک ۲ هفته پیام های مزخرف میفرسه من یه ذره از اعتمادم به تو کم نمیشه،  
اگر هر خر دیگه ایی بود تا حالا تمومش کرده بود.  
بغضم ترکیده بود و صورتم خیس اشک بود.. شروین شکه به من نگاه میکرد، تا حالا این اخلاق من رو ندیده بود.  
دستاش رو بالا آورد و به حالت اروم باش، تکون داد میخواست من رو ساکت کنه.  
\_ هی اروم باش، گریه نکن.  
اما کو گوش شنوا.  
پشت چراغ قرمز بودیم و ترافیک سنگینی بود.  
\_ این تو هستی که من رو باور نداری به من اعتماد نداری هر ثانیه که داشتم باهش حرف میزد همش استرس این رو داشتم که خبر دار بشی و ناراحت. اما گفتم بهت بگم، چون دویت نداشتم چیزی بین ما مخفی بمونه.  
\_ باشه گریه نکن.  
انگار متوجه نبودم، اشک هام شدت داشت و تمومی نداشت.  
\_ چه فرقی به حال تو داره گریه من.  
شروین دادی زد که به صندلی چسبیدم و خفه شدم.  
\_ میگم گریه نکن.  
دستم رو جلوی دهنم گرفتم و حق هقم رو خفه کردم.  
\_ تو خودت جای من بودی چیکار میکردی. تورو با یه مرد غریبه دیدم، توی رستوران مردک به تو میگه پریمه جان، من هم همکار خانومم رو با اسم کوچیک صدا میزنم و کنارش الفاظ جان میچسبونم؟  
حدث میزدم از این کاری که عاطف کرده بدش آمده.  
\_ شروین، من حتی توی رستوران هم مرادی بودم به خدا نمیدونم چی شد که گفت پریمه جان.  
شروین دستی توی موهاش کشید و گفت:  
\_ خودم رو کنترل کردم اول اینکه دکتر جلیل وند همراهم بود دوما اینکه نمیخواستم ابروی تو بره.  
وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد.  
با دستمال توی دستم اشک هام رو پاک کردم.  
\_ به جون خودم اگر دروغ بگم، میخواستم بهت بگم، حتی توی رستوران، رفتم توی دستشویی و به مهسا گفتم.  
\_ جون خودت رو قسم نخور.. نور امیدی توی دلم تابید، دیگه چیزی نگفتم و اون هم سکوت کرد.....

چند روزی از ماجرا میگذشت. رابطه من و شروین به حالت اولیه برگشته بود.  
رفتار سردی که با عاطف داشتم خودش هم متوجه شده بود.  
خیلی دور ورم نمی پلکید.  
کارهای اصلی هم دوباره به خانوم جلالی سپرده بودم.  
جشن سبزه ها و عکس بچه ها به خوبی برگزار شد.  
از ۲۵ مههه کودک تعطیل شد تا بعد از عید.  
شروین یک روز رو مشخص کرده بود و قرار بود با خانوادش ملاقات داشته باشم.  
دل توی دلم نبود، استرس داشتم.

شروین هم این رو میدونست و هر روز با من تماس میگرفت و سعی داشت از استرس کم کنه که موفق هم میشد. اما بعد دوباره توی افکار خودم غرق میشدم و تلاش های شروین بی نتیجه می موند.

اگر مامان یا بابای شروین از من خوششون نیاد چی؟ چی کار کنم؟ من بدون شروین نمیتونم!!

این چند روز گیج شده بودم و خیلی حال مسخره ایی داشتم.

در حدی بود که کنترل تلویزیون رو گذاشته بودم توی یخچال.

فربد هم که کلا منتظر بود چیزی از من ببینه تا هر هر به من بخنده .

هر چی بزرگتر میشد شیطان تر میشد.

بالاخره روز موعود فرا رسید.

از صبح دل توی دلم نبود.

الکی میرفتم جلوی ایینه و به خودم نگاه میکردم.

یه جوش گوشه پیشونیم بیرون آمده بود.

روش حساس شده بودم و فکر میکردم مادر شروین این جوش رو ببینه حالش بد میشه و من رو قبول نمیکنه.

محکم توی سر خودم زدم که دردم امد.

امان از این افکار مسخره دخترونه قرار بود ساعت ۵ خانوادش رو ببینم.

شروین می امد دنبالم.

مهسا برام پیام های آرامش میفرستاد و کلی صدای پیانو و گیتار برقی اما بی نتیجه بود.

تازه ساعت ۱ بود فکر کنم تا ساعت ۵ جونم بالا آمده.

حوله و لباس هام رو برواشتم و رفتم حمام .

انگار وسواسی ها یک ساعت زیر اب موندم و هیچ کاری نکردم.

بعد هن حسابی خودم رو شستم.

موقعی از حمام بیرون امدم احساس کردم دو سه لایه از پوستم کنده شده...

حسابی سرخ و سفید شدم.

موقعی که نم موهام کمتر شد موهام رو سشوار کشیدم.

لباس هایی که قرار بود بپوشم شامل مانتو کتی کوتاه جلو باز به رنگ مشکی، شلوار مازراتی قرمز و شال قرمز.

با کیف و کفش و شومیز سفید و مشکی همه چیز تکمیل بود.

لباس هارو یک جا گذاشتم تا چروک نشه .

یه جا نشستم و ناخن هام رو لاک مات سفید زدم.

موهام رو ساده بالای سرم جمع کردم .

یواش یواش شروع کروم به آماده شدن.

در هر ثانیه از لباس پوشیدنم استرس داشتم و فکر میکردم مادر شروین چه برخوردی با من نشون میده.

لباس ها رو پوشیدم و شال رو روی سرم انداختم. و برای ارایش به یک برق لب ساده اکتفا کردم.

نمیخواستم فکر کنن که زیبایی من از ارایش هست.

هر چیزی که نداشتم زیبایی رو داشتم.

شروین برام میس انداخت، با اعضای خانواده خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

سریع رفتم و سوار شدم.

شروین خوشتیپ پشت رل نشسته بود.

با استرس سلام کردم.

\_ سلام، زندگی چرا صدات می‌لرزده.. خیلی شاد شنگول بود.

\_ خیلی استرس دارم، وای شروین اگر از من خوشش نیاد چی؟  
(دستام رو جلوی دهنم گرفتم) من نمیتونم بدون تو زندگی کنم.  
چشمام مرطوب شد.

شروین دستام رو توی دستش گرفت و پشت دستم رو بوسید.

\_ هیچی نمیشه، من مامان خودم رو میشناسم، شهلا رو موقعی ببینی استرست میخوابه، بعد هم خوشش نیاد مگه اون میخواد شوهر تو بشه و با تو زندگی کنه.

مهم منم که تو رو انتخاب کردم.

با این حرفش اروم شدم.

شیشه ماشین رو پایین کشیدم تا هوا به صورتم بخوره.

هوای بهاره اسفند، شور و هیجانی داشت.

خیابانها همه شلوغ و همه جا رنگ و بوی عید داشت.

سفره هفت سین مصنوعی که روی فلکه درست کرده بودند نزدیکی عید رو اعلام میکرد.

بعد از مدت زمانی که برای من مانند قرن گذشت رسیدیم.

شروین ریموت رو زد و در باز شد.

وارد خونه شدیم.. یه خونه دوبلکس با نمای سفید و خیاطی تقریباً ۴۰۰ متری با باغچه ایی بزرگ. باغچه پر از گل و درخت میوه بود.

وسط حیاط حوضی قرار داشت که سمت چپ حوض الاچیق کوچیکی با طرح چوب واقع شده بود.. از الاچیق خوشم امد.

شروین حوض رو دور زد و دقیقاً کنار خونه ماشین رو پارک کرد.

\_ آماده ایی؟

بند کیفم رو توی دستم محکم کردم.

\_ اصلاً... اما بریم.

لبخندی زد و همزمان با هم از ماشین پیاده و شدیم.

نفس عمیقی کشیدم.

\_ الان میتونم تصور کنم که مامان خیلی خوشحاله.

لبام رو گاز گرفتم.

با هم به طرف ساختمون رفتیم.

از اینجا شیما رو تشخیص دادم.

زن گرد و کوتاه قدی در کنار مردی قد بلند و نسبتاً لاغر ایستاده بود.

اروم بهشون نزدیک شدیم.

لبخند مهربونی روی لب هاشون بود که ناخداگاه از استرسم کاست.

با اعتماد به نفسی که نمیدونم سر و کلش از کجا پیدا شد باعث شد با صدایی رسا سلام کنم.

مادرشروین قد کوتاهی داشت و تپل بود.

چشمای عسلی با ابروهای طبیعی که کمانی تمیز شده بود.

بینی عروسکی و صورتی گرد.

با لبخند جواب سلامم رو داد که باعث شد چال گوشش مشخص بشه و من متوجه شدم که شیما یک نخسه کامل از

مادرش و هیچ جایی برای باباش نداشت. پدر شروین هم ته چهرش شبیه شروین بود اما بینی عقابی اون کاملاً من رو متوجه کرد که چرا شروین بینی اش رو عمل کرده.. پدر شروین هم با خوشرویی جوابم رو داد. اما از این میان متوجه شدم که پدر شروین از مچ دست به پایین رو نداره. شیما با هیجان دوپله که خانوادگی روی اون ایستاده بودن رو طی کرد و دست من رو به گرمی فشرد و رو به پدر و مادرش گفت: مامان، بابا بهتون گفتم که اون دختر خیلی خوشگل و مهربونی هست. حالا متوجه شدین؟ مادر شروین دو پله رو طی کرد و دست دیگه من رو گرفت و گفت:

\_ واقعا راست گفتی.

پدر شروین با حالت خنده داری گفت:

\_ میخواین دخترمون رو توی حیاط نگه دارین؟

شیما و دست من رو کشید که باعث شد دست من از توی دست مادر شروین بیرون بیاد.

با هم به داخل خونه حرکت کردیم.

شروین سرفه ایی مصنوعی کرد و گفت:

\_ نو که میاد به وبازار کهنه میشه دل ازار. اصلاً من رو ندیدین. برگشتیم طرفش و خندیدیم، پدر شروین دستش رو

دور شونه شروین انداخت و اون رو همراه ما بالا آورد.

وارد خونه شدیم.

همه جا به شدت تمیز بود و نشون میداد که خانوم خونه به شدت وسواسی هست.

سبک چیدمان خونه سنتی و قسمتی هم مدرن بود.

اکثر رنگ های استفاده شد بیشتر سفید، کرم، طلایی و یاسی بود،

قسمت ورودی خونه راهپله وجود داشت که کناره های راهپله پر از عکس بود.

توجهم به عکس ها جلب شد.

پدر شروین توی جبهه جنگ

پس به خاطر همین قسمتی از دستش رو نداشت.

اون جانباز بود.

صدای اروم پدر شروین از پشت سرم شنیده شد.

\_ این عکس رو قبل از عملیات کربلای ۵ گرفتیم.

اروم پرسیدم.

شما جانباز هستین.

اروم خندید و به دستش نگاه کرد.

\_ یادگاری دوران تلخ و شیرین.

به عکس بعدی نگاه کردم.

حدود ۱۰ نفر انگار تیم فوتبال عکس گرفته بودند.

عکس قدیمی بود.

روی کوپه ایی از خاک و با لباس های جنگی و خاکی.

هر چقدر تلاش کردم نتونستم پدر شروین رو تشخیص بدم.

ناخداگاه پرسیدم.

\_ کدومش شما یید؟

پدر شروین با دست سالمش به یکی از اون ها اشاره کرد.



\_ این منم.

بهش دقت کردم.

واقعا عوض شده بود.

پدر شروین انگار داشت خاطرات رو مرور میکرد گفت:

\_ این عکس رو بعد از عملیات رمضان گرفتیم.

عکس های زیادی بود.

\_ شما واقعا انسان بزرگی هستید، من شهیدان و جانبازان رو ستایش میکنم.

اگر امثالی مثل شماها نبودن معلوم نبود چه اتفاقی برای کشور مون می افتاد.

پدر شروین لبخندی زد.

\_ خوشحالم که این رو ازت میشنوم، چون بعضی ها میگن رفتن جنگ که رفتن، میخواستن نرن، و جون خودشون رو

به خطر نندازن.

به ما چه ربطی داره.

با ناراحتی سرم رو تکون دادم.

\_ حیف اسم انسان که بخوایم روی اون ادم ها بزاریم، شما جونتون رو به خطر انداختید، هزاران ادم شهید شدن، فقط

به خاطر آرامش و امنیت برای این سرزمین که همین ادم هایی که میان و به شما این حرف ها رو میزنن، راحت

بتونن توی این کشور راه برن، توی انواع شبکه های مجازی عضو بشن.

واقعا نمیدونم چطور میتونن این حرف هارو بزنن.

لبخند مهربونی زد.

در کمال تعجب دیدم که فقط شروین کنار ما ایستاده. شیما و مادرش رفته بودند.

در همون حین شیما ظرف میوه به دست از یک راهرو بیرون امد و گفت:

\_ حالا بیاین بشینید، وقت برای تعریف زیاد هست.

ظرف میوه رو روی میز گذاشت.

شروین که تا اون موقع ساکت بود گفت:

\_ راست میگه، پدر جون، پریمه.

اشاره کرد که بریم.

روی مبل نشستیم، شروین کنارم نشست.

پدر جون روبه رومون.

شیما به من میوه تعارف کرد، که با برداشتن یک سیب متوسط از اون تشکر کردم.

مادر شروین با لبخند قشنگی از همون راهرو بیرون امد.

ناگهان نگاهم انحراف پیدا کرد و به سمت پنجره قدی کشیده شد.

پیانو مشکی رنگی در اونجا قرار داشت.

کسی از اعضای این خانواده پیانو میزد؟؟

مادر شروین نگاه من رو دنبال کرد و گفت:

\_ نزدیک یک ساله ازش استفاده نکردیم. پیانو رو دوست داری؟

\_ ساز مورد علاقه من پیانو هست، اما متاسفانه تاحالا موقعیتش برای یادگیری به وجود نیامده.

شهلابه شروین که کنار من نشسته بود نگاهی انداخت و رو به من گفت:

\_ پس خوشانس بودی چون شروین میتونه بهت یاد بده.

با حیرت به طرف شروین برگشتم.  
توی دهنش تکه ایی از پرتقال بود.  
زیر چشمی با ترس مصنوعی به من نگاه کرد.

\_ تو بلدی پیانو بزنی؟

پرتقال رو قورت داد و گفت:

\_اره.

چشم قره ایی بهش رفتم و با حالت قهر صورتم رو برگردوندم.

\_ چرا نگفته بودی؟

شروین خواست چیزی بگه که شیما پیش دستی کرد و گفت:

\_ با این نگاه و قهر کردن هات دل داداش من رو بردی؟

این حرفش باعث خنده جمع و سرخ شدن گونه های من شد.

چنان خجالت کشیدم که سرم رو پایین انداختم.

احساس میکردم رنگ صورتم به رنگ قرمز شالم برگشته.

همه که حسابی خندیدن، شهلا که توی صداس رگه های خنده بود گفت:

\_ پس شروین تنبیه شدی، به خاطر پنهان کاریت باید برای پریمه پیانو بزنی.

شروین بشقاب رو روی میز گذاشت و دست من رو گرفت و بلند کرد.

با هم به طرف پیانو رفتیم.

پیانو مشکی زیر نور افتاب که از پنجره میتابید، میدرخشید.

با هم پشت پیانو نشستیم.

شروین به قسمت هایی از پیانو دست زد که من هیچی سر در نمی اوردم.

\_ چرا نگفته بودی؟

\_ راستش کلا یادم رفته بود، الان یه ساله که پیانو نزدم.

دست هاش رو اروم روی پیانو حرکت داد.

با هر حرکت دست شروین صدای ملایم و قشنگی از پیانو خارج میشد.

رفته رفته اهنگ دلنشینی توی سالن طنین انداز شد.

جوری آرامش داشت که ناخداگاه چشمام رو بستم.

توی حال و هوای اهنگ غوطه ور بودم.

انگار هیچ چیزی رو حس نمیکردم، غیر از صدای قشنگ پیانو.

شروین مینواخت و من لذت میبرد.

احساسم مثل یک طبیعت بکر با کلبه چوبی بین جنگل و صدای پرندگان و آرامش اونجا بود.

بعد از چند دقیقه نواختن موزیک با صدای اروم و غمگینی به پایان رسید.

با لبخند ملیحی که حاصل از رضایت از نواختن شروین بود، به طرفش برگشتم.

\_ خیلی نامردی، چرا رو نکردی؟

خندید.

\_خوشت امد؟

دست هام رو توی هم پیچوندم.

\_ عالی بود.

\_ خوشحالم که خوشت آمده.  
با هم از پشت پیانو بلند شدیم.  
به پنجره پشت سرم نگاه کردم. آسمان داشت تیره میشد.  
شفق بود.....

بعد از شام هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد.  
فقط گاهی شیما با حرف هاش همه رو به خنده می انداخت و من رو به خجالت اب شدنی وادار میکرد.  
بعد از شام همه دور هم جمع شده بودیم که شیما دستش رو روی شکمش گذاشت.  
\_ من که خیلی شام خوردم، کی پایه هست تا بریم با یک والیوال مشتی هر چی خودیم رو هضم کنیم؟  
شهلا اولین فردی بود که موافقت خودش رو اعلام کرد.  
بعد شروین.

پدر شروین گفت:

\_ من که تماشاچی هستم، مثل همیشه.  
حالا همه برگشته بودن و من رو نگاه میکردن.  
توی بازی های گروهی و توپی افتضاح بودم و به هیچ عنوان تعادل نداشتم.  
اکثر موقع هاوزمین میخوردم.

شروین پرسید:

\_ نظرت چیه؟

خنده مسخره ایی کردم و گفتم:

\_ من توی بازی های تیمی و توپی افتضاحم، اکثر موقع ها من رو میبرن توی زمین که بهم بخندن، اما موافقم.  
شیما خندید و گفت:  
\_ پس مهم نیت پاکه.

رفت طبقه بالا و بعد از چند دقیقه با یک توپ والیوال پایین امد.

توی سالن با توپ دربیبل زد که صدای گوشخراشی توی سالن پیچید. شروین گفت:

\_ تو باز این کار رو کردی؟

شیما خبیث خندید.

\_ اخه خیلی حال میکنم، نگاه.

یه دربیبل دیگه زد.

شروین بلند شد و افتاد دنبالش.

شیما با سرعت در رفت.

با شروین از ساختمان بیرون امدیم.

یه راه کوتاه که با بیس های ریز پر شده بود رو طی کردیم.

این راه به پشت ساختمان منتهی میشد.

پشت ساختمان زمین والیوال اسفالتی که تور بلند والیوال کشیده شده بود.

قبل از اینکه سوال بپرسم شروین ذهنم رو خوند.

\_ مامان قبلا مربی والیوال بوده و شیما الان راه اون رو ادامه میده. کلا خانوادگی والوالیستیم و علاقه خاصی به

ورزش های توپی داریم.  
پس اندام بی نقص و تراشیده شیما به خاطر همین بود.  
از اینجا بهش خیره شدم .  
داشت دربیبل میزد.  
پیکر ظریف و توپری داشت.  
انحنا و قوس های بدنش به شدت قشنگ بود.  
نرم راه میرفت، یا بهتره بگم مخرامید.  
لحظه ایی بهش غبطه خوردم.  
درسته هیکل من هم خوب بود اما هیکل شیما یه چیز دیگه بود.  
با بلوز و شلوارک اسپرت مشکی که پوشیده بود، تمام هیکلش رو مثل یک اهو به نمایش گذاشته بود.  
وقتی نزدیکش شدیم گفت:  
\_ هی شروین.  
یک پاس بلند برای شروین انداخت.  
خودم رو کنار کشیدم تا شروین بتونه جواب بده.  
شروین به راحتی و اب خوردن جواب داد.  
باز هم پنجه زدن شیما و جواب دادن شروین  
اینقدر این روند تکرار شد که هر دو پشت تور قرار گرفتن.  
روی نیمکتی که کنار درخت بزرگ نارنج بود نشستم و مشغول تماشای بازی شون شدم.  
بعد از چند دقیقه ،شهلا و پدر شروین هم آمدن.  
مادر شروین تاپ و شلوارک صورتی پوشیده بود و با یه جست توی زمین رفت.  
پدر شروین کنارم نشست و گفت:  
\_ چرا بازی نمیکنی؟  
از ورزشی بودن خودم خندم گرفت.  
\_ من توی ورزش افتضاحم.  
مادر شروین با اینکه قد کوتاهی داشت و تپل بود خیلی عالی توپ هارو جواب میداد.  
۲به ابا شروین بازی میکردن.  
\_ قبل از اینکه دستم رو از دست بدم بر خلاف هم دوره ای هام که به فوتبال علاقه داشتن من به والیوال علاقه  
داشتم.  
(برگشتم طرفش) قبل از انقلاب بود،علاقه من به والیوال باعث شد با شهلا آشنا بشم.  
یک سال بعد از انقلاب هم ازدواج کردیم.  
\_ چه جالب، شما چطور دستتون رو از دست دادید؟ منظورم اینه که اوی کدوم عملیات؟  
به دستش نگاهی گذرا انداخت.  
\_ عملیات کربلای ۵، کربلای ۵ از سخت ترین عملیات های، دوران جنگ به حساب میاد.  
اونجا جانباز شدم. خیلی از دوستان شهید شدم.  
احساس کردم با فکر کردن به اون روز ها حالش خیلی جالب نمیشه.  
بحث رو عوض کردم.  
\_ همیشه فکر میکردم، خانواده شهدا و جانبازان باید خیلی مذهبی باشن، اما شما و خانوادتون اصلا مذهبی نیستین

، بلکه خیلی عامیانه هستین.

از حرفم لبخندی زد.

\_ من به زور رفتم جنگ، به خاطر کشورم.. خانواده من و شهلا انقلابی نبودن. عقاید مذهبی نداشتن. پدر من یکی از

نماینده های مجلس دوران رضا خان بود.

من بچه اخر هستم.

۳برادر و ۲خواهرم اتریشن.

بعد از انقلاب رفتن.

شهلا هم دختر پسر عمویه پدر خدایبامرزمه.

ما از همون اول هم خیلی مذهبی نبودیم.

یادم میاد موقعی میخواستم برم جنگ اقا جون چقدر عصبانی شد و گفت اگر رفتم و زنده موندم بعدش باید

قیدش رو بزنم.

\_ این اتفاق هم افتاد؟

\_ بعد از اینکه دستم از مچ به پایین قطع شد، زیر حرفش زد.

بردم اتریش برای درمان.

همون سال هم شروین توی اتریش به دنیا امد.

\_ جدی؟

\_اره. کل استرس خانوادم به خاطر زن و بچم بود.

ناگهان شروین دادی زد و دستاش رو به حالت تسلیم بلند کرد.

\_ تسلیم، من تسلیم. مادر دختری من رو با یک توپ داغون کردین.

توپ رو به طرفشون پرتاب کرد و نفس نفس زنان به طرف ما دوید.

پارچ ابی که پدر شروین آورده بود برداشت و توی لیوان اب ریخت و یه نفس سر کشید.

عرق کرده بود.

با صدلی تحلیل رفته از ورزش گفت:

\_بابا، این زنت با دخترت، اخر عاقبت من رو مبکشن. دو به یک من رو با یک توپ از این ور به اون ور زمین میکشن.

\_پدر شروین خندید و گفت:

\_بیخیال بابا جان.

اون شب در کنار خانواده شروین خیلی به من خوش گذشت و شب خیلی خوبی بود.

این همه استرسی که برای دیدن خانواده شروین داشتم همش پوچ و الکی بود.

خانواده به شدت مهربون و دوست داشتنی بودن که به شدت توی دلم نشستن....

هیچ فکر نمیکردم سال جدیدی که میاد، برای من سرنوشت غیر قابله پیش بینی رو بیاره. سرنوشتی که هیچ وقت

توی ذهنم نمیگنجید.....

۲۶فروردین بود.

هوا توی همین ماه اینقدر گرم شده بود که فکر میکردم اوایل شهریور هستیم.

بعد از این مدتی که سرکار نرفته بودم و توی تعطیلات عید بودم به گشت گذار و خوش گذرانی عادت کرده بودم. کمی برام سخت بود که دوباره سر کار بیام. الکی گیج میزدم و دور خودم میچرخیدم. بچه ها هم انگار من بودن و سر کلاس نشستن براشون سخت بود. خسته و کوفته از مهد کودک بیرون امدم. گیج و خمار خواب انگار معتاد ها وارد مترو شدم. مترو شلوغ بود. دختر و پسر های مدرسه ایی تعطیل شده بودند و سر و صدا میکردن. کیفم رو توی دستم جابه جا کردم. یه زنگ به شروین بزنم ببینم کجاست؟ دستم رو توی کیفم کردم. اما هرچی میگشتم گوشیم رو پیدا نمیکردم. لعنتی. گوشیم رو توی ابدار خونه مهد جا گذاشتم. امروز هم چهارشنبه بود و تا شنبه دو روز تعطیلی. تا شنبه معلوم نبود چی میشد. تا قطار ایستاد سریع پیاده شدم. همون لحظه مترو کناری که بر میگشت حرکت کرد. لعنتی حالا باید چند دقیقه دیگه بشینم. روی صندلی ها نشستم. بادی که از حرکت سریم مترو به وجود آمده بود گرم بود. پام رو روی پام انداختم و چشمام رو بستم. اقا رحمان تا ساعت ابیشتر توی مهد نمیومند. همه چیز رو چک میکرد و میرفت. به ساعت روی دستم نگاه کردم ۱۲:۵۸ دقیقه. خدا کنم تا برم اونجا نرفته باشه. بعد از چند دقیقه قطار امد. سوار شدم. باز هم شلوغ بود. توی این شلوغی به هزار بدبختی یک جا رو گرفتم. خانومی که روی صندلی نشسته بود از بالای عینک طبی اش به من نگاه میکرد. لبخندی زد که با لبخند جوابش رو دادم. بعد از چند دقیقه به ایستگاه مورد نظر رسیدم و اولین نفر خودم رو به بیرون پرت کردم. با عجله از پله های برقی بالارفتم. خدا کنم اقا رحمان نرفته باشه. بعضی موقع ها دلم میخواست کله خودم رو بکنم. اخه اسگل دیوونه چرا گوشیت یادت میره، خوبه خودم رو یادم نرفت. همون طور که خودم رو سرزنش میکردم تا اخرین حد توانم میدویدم.

توی پیاده رو بعضی ها با تعجب نگاهم میکردن.  
توی راه یهو ایستادم و محکم توی پیشونی خودم زدم.  
والی .

اقا رحمان امروز نیامده بود مهد، رفته بود محلشون و شنبه بر میگشت.  
خدایا چقدر من گیجم.

دلم میخواست بشینم وسط خیابون، انگار دیوونه ها جیغ بکشم.  
نا امید به طرف مهد رفتم.

اما با چیزی که دیدم انگار دنیا رو بهم دادن.. در مهد باز بود البته روی هم بود.  
اروم وارد شدم.

گیری که بالی در بود باعث شده بود که در بسته نشه.  
هیچ کس نبود.

داخل سالن شدم.

در کمال تعجب در سالن هم باز بود.. بیخیال.

رفتم توی ابدار خونه، گوشیم روی میز بود.

برش داشتم .

گذاشتم توی جیبم.

از ابدار خونه امدم بیرون.

ناگهان صدای التماس بچه ایی رو شنیدم.

هق هق بی صدا.

وحشت کردم.

یعنی کسی جا مونده؟؟

دوباره التماس.

صداش آشنا بود.

انا مغزم تجزیه تحلیل نمیکرد که صدای چه کسی میتونه باشه؟

نزدیک بود.

صدا رو دنبال کردم.

از اتاق عاطف بود.

مگه نرفته؟

ماشینش که توی حیاط نبود.

لای در باز بود.

اروم نزدیک در اتاق شدم.

از لای در چیزی دیدم که باعث شد هنگ کنم.

عرق سرد و ترس از روی مهره های کمرم پایین خزید.

نفس توی سینم حبث شد.

یه قدم عقب رفتم.

چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم.

ایناز کاملاً برهنه وسط اتاق ایستاده بود و عاطف داشت به جاهای ممنوعه این بچه دست میکشید.

نگاه شهوت الودی داشت.  
اینقدر هنگ کرده بودم که مغزم دستور هیچ کاری رو نمیداد.  
دستم رو جلوی دهنم گرفتم.  
چشمام مرطوب شد.  
ترس های ایناز، فرار کردنش از مهد، افسردگی که چند ماهه دچارش شده، کبودی پشت گردنش.  
عاطف ایناز رو روی زمین سرد و خاکی خوابوند.  
ایناز التماس میکرد.  
\_عمو تورو خدا. درد میگیره. دوست ندارم.  
قطره اشکی از چشماش پایین ریخت.  
عاطف قهقهه شیطانی زد و دستش رو روی بالا تنه نداشته ایناز کشید.  
\_عمو اونجوری نمیکنم. درد نداره. من این بازی رو دوست دارم، تو چرا دوست نداری؟  
یه قدم دیگه به عقب رفتم.  
دست عاطف به طرف زیپ شلوارش که رفت چشمام رو بستم و ناخداگاه جیغ وحشتناکی کشیدم.  
از صدای جیغم خودم ترسیدم.  
در اتاق یهو باز شد.  
عاطف ترسیده به من نگاه میکرد.  
قدمی به عقب گذاشتم که به دیوار خوردم.  
وحشت زده به عاطف و ایناز برهنه که گوشه ایی ایستاده بود و گریه میکرد نگاه کردم.  
نفس هام تند شده بود.  
عاطف به خودش امد و با قضب به من حمله کرد.  
دستاش رو دور گردنم گذاشت و شروع به فشار دادن کرد.  
دست و پا میزدم.  
دستم رو روی دستش گذاشتم تا ولم کنه.  
داشتم خفه میشدم.  
احساس میکردم گردنم داره خورد میشه.  
\_میکشمت، تو نباید میدیدی، تو نباید از چیزی خبر دار میشدی، تو باید بمیری.  
فشار دستش هر لحظه بیشتر میشد.  
تقلا میکردم.  
اما جواب نمیداد.  
ایناز برهنه و گریه کنان امد و پای عاطف رو گرفت.  
از چشمام اشک میریخت. دیگه فاتحه خودم رو خوندم.  
\_عمو، ولش کن، نکشش، گناه داره، جون من نکشش، من خاله پری رو دوست دارم.  
چشمام رو بستم تا دیگه همه چیز تموم بشه.  
اما دست عاطف از دور گردنم باز شد.  
دو زانو روی زمین افتادم،  
سرفه میکردم.  
میخواستم با یک نفس عمیق تمام هوا رو توی ریم بفرسم.



قطره قطره اشک از چشمام پایین میریخت.  
بعد از چند دقیقه، نفسم بالا آمد.  
به حالت نرمال برگشتم.  
اینار کنارم نشستند بود و گریه میکرد.  
دختره بیچاره. عاطف دست من رو کشید و انگار پر گاه من رو پرت کرد توی اتاقش.  
سرم خورد گوشه میز، مایع گرمی از پیشونیم روون شد.  
عاطف در اتاقش رو قفل کرد.  
از عصبانیت و ترس میلرزید.  
\_اگر کسی فهمید میکشمت، فهمیدی یا نه؟  
دستم رو روی سرم کشیدم.  
خون بود.  
توفی جلوی پاش انداختم.  
داد کشیدم:  
\_کثافت بچه باز، تو روانی، چطور تونستی به یک بچه ۷ساله تجاوز کنی.  
لوت میدم.  
پام از اینجا بیرون بره، میرم پیش پلیس.  
سرم گیج رفت و سوخت.  
عاطف خیزی برداشت و یقه مانتوم رو گرفت.  
جوون نداشتم روی پای خودم و ایسم.  
با چشمایی که از حرص قرمز شده بود، توی چشمای من زل زد و گفت:  
\_جراتش رو نداری، اول جلوی چشمت خواهر کوچیک تر از خودت رو از دنیای دخترنش جدا میکنم، بعد هم هر دو تون رو میکشم.  
نفس توی سینم حبث شد.  
ولم کرد.  
نتونستم خودم رو کنترل کنم پخش زمین شدم.  
فرم اینار رو برداشت و پرت کرد طرفش.  
\_بیوش، باید برم یه جا گم و گورتون کنم.  
خودم رو کنار دیوار کشیدم.  
فریمه، فریمه بیچاره.  
میگه به اون تجاوز میکنه و میکشتش.  
عاطف کلید رو از جیبش در آورد و از اتاق بیرون رفت و دوباره در رو قفل کرد.  
چشمم به دوربین گوشه اتاق افتاد.  
فکری توی ذهنم جرقه خورد.  
کشون کشون خودم دو به سمت کامپیوتر کشیدم.  
روشن بود.  
سریع وارد قسمت دوربین شدم.  
داشت ظبت میکرد.

گوشیم رو در اوردم و پشت کامپیوتر وصل کردم.

دستام میلرزید.

استرس داشتم که بیاد.

از نیم ساعت قبل از ورودم رو تا همین الان که داشتم با کامپیوتر کار میکردم رو روی گوشیم ریختم.

صدای باز شدن در حیاط مهد کودک امد.

عاطف داشت ماشین رو داخل می آورد.

استرسم تشدید شد.

از دوربین بیرون امدم و خودم رو گوشه ایی که پرت کرده بود کشوندم.

سرم خونریزی داشت و نصف صورتم پر از خون بود.

اینار با گریه فرم مهدش رو پوشید.

فیلم رو از توی تلگرام برای مهسا و شروین فرستادم.

تیک خورد.

نفس راحتی کشیدم.

گوشی رو توی جیبم گذاشتم.

چشمام رو بستم، خدایا شکر که کامپیوتر روشن بود.

نفس هام تند بود.

جای دست عاطف روی گردنم میسوخت.

عاطف در اتاق رو باز کرد.

به سمت امد و من رو از روی زمین بلند کرد.

\_ دستت رو به من نزن اشغال.

\_ خفه شو، اینار برو سوار ماشین شو.

اینار سریع رفت و سوار ماشین شد.

باید خودم رو نجات می دادم، باید فرار میکردم.

سرم گیج میرفت.

چشمام تار شده بود.

دستم رو با بیجونی سعی داشتم از دستش بیرون بکشم.

اما اون خیلی قوی تر از من بود.

پرتم کرد روی زمین و روم نشست.

پاش رو گذاشت دو طرف بدنم.

ترسیدم.

مغنعم رو در آورد و محکم ودور دهنم رو بست.

هق هق کردم.

نمیتونستم تکون بخورم.

فقط توی دلم خدا رو صدا میزدم.

یه پارچه از توی جیبش در آورد ودستام رو محکم بست.

چشمام گرد شده بود.

از شدت ترس اشک هام پایین میریخت.

تقلا کردم.  
از دهنم صداها نامفهومی بیرون می یامد.  
بالای سرم ایستاد و لبخند زشت و کریهی زد.  
نشست و دستش رو روی بدنم کشید.  
خودم رو جمع کردم.  
گوشیم رو پیدا کرد و از توی جیبم در آورد.  
جلوی چشمام گوشه رو محکم توی دیوار کوبید.  
به هزار تیکه نامساوی تقسیم شد.  
با یه حرکت بلندم کرد و به طرف صندوق عقب ماشین رفت.  
با دست بستم تقلا کردم.  
اما اون بدون توجه من رو پشت صندوق عقب گذاشت.  
در رو میخواست ببنده که با دستم نذاشتم.  
اما در رو محکم بست.  
توی تاریکی مطلق فرو رفتم.  
صدای باز شدن در حیاط آمد و بعد حرکت ماشین.  
سرم خونریزی داشت.  
هوا کم بود. خیلی کم.  
نفس کشیدن برام سخت شد.  
ماشین تکون خورد.  
اما من کم کم داشتم هوشیاری خودم رو از دست میدادم.  
توی ذهنم خدا رو صدا زدم و بعد در دنیای ناهشیاری و نامعلومی فرو رفتم....

سرم تیر کشید. چشمام رو باز کردم. همه جا تار بود. چند بار پلک زدم.  
لوستر بزرگ و خیلی زیبایی رو بالای سرم دیدم.  
به اطرافم نگاه کردم.  
اتاق خیلی بزرگ و قشنگی بود.  
یک طرف اون کاملاً پنجره بود.  
میز و وسایل کاملاً سلطنتی و اتاق یه سوییت کامل بود.  
چیزی توی ذهنم جرقه خورد.  
من کجام؟  
نیم خیز شدم.  
دردی توی دستم پیچید.  
سرم توی دستم بود.  
سرم گیج رفت.

چشمام رو بستم.  
دستم رو روی سرم گذاشتم، روش باند بود، سرم پانسمان شده بود.  
خاطرات انگار مور و ملخ توی ذهنم ریختند.  
عاطف، ایناز برهنه، ضربه خوردن من، صندوق عقب ماشین.  
ناگهان صدای پایی رو توی سکوت مطلق اتاق شنیدم.  
صدا زدم.  
\_ اهای کسی اینجا نیست؟  
در اتاق باز شد.  
چهره عاطف رو تشخیص دادم.  
لباس راحتی توی خونه پوشیده بود.  
آمد و روی تخت نشست.  
خودم رو جمع کردم.  
با صدای گرفته ایی پرسیدم:  
\_ من اینجا چیکار میکنم؟ من رو کجا آوردی؟ ایناز کجاست؟  
بیخیال خودش رو با کمر روی تخت پرت کرد.  
تخت تکون خورد.  
\_ ایناز خوبه، تا موقعی که ویزا و پاسپورت های من آماده بشه اینجا میمونی.  
از فشار درد سرم و بی گناهی ایناز چشمام مرطوب شد.  
\_ میدونستی تو پدوفیل داری؟  
عاطف دستش رو زیر سرش گذاشت و به طرف من برگشت.  
\_ اره از ۱۷ سالگی فهمیدم، موقعی که یک دختر ۴ ساله زیر دستم مرد.  
شکه جیغم رو توی گلو خفه کردم.  
پاهام رو توی شکمم جمع کردم.  
\_ خیلی حیونی، تو خیلی پستی، حیوون باز هم یه رحم داره، چطور؟ چطور میتونی؟  
\_ دست خودم نیست، با بچه ها بیشتر لذت میبرم.  
با دخترها و زن های زیادی بودم، اما هیچکس بهتر از بچه ها این نیاز رو برام تامین نمیکنن.  
\_ به خاطر همین با این ثروت و امکانات رفتی شدی مدیر یه مهد کودک و پیش دبستانی غیر انتفاعی؟ به خاطر حس کیفیت (صدام بالا رفت) تو که از ۱۷ سالگی فهمیدی چرا رفتی خودت رو درمان کنی.  
از حرفم قهقهه بلندی زد که خودم رو کنار کشیدم. نیشخندی زد.  
\_ اره، حق با توعه، اما من بیمار نیستم، فقط با بچه ها بیشتر حال میکنم.  
عصبی توپیدم بهش.  
\_ تو یه روانی، تویه دیوونه کثیفی (با دادم سرم تیر کشید) تو یه بچه رو کشتی، ایناز رو هم اگر نرسیده بودم تا حالا مرده بود.  
از جاش پرید و چونم رو توی دستش گرفت.  
ترسیدم.  
وحشی شده بود.  
\_ بار آخرت باشه سر من داد میکشی.

لبخندی زد، که باعث شد، چشمم گرد بشه.  
خیلی سریع حالت های هیجانی بدنش تغییر میکرد.  
ادامه داد:  
\_ من ۳ نفر رو کشتم، دو دختر ۴ ساله و یک دختر ۳ ساله.  
مردن!!! به همین راحتی!!  
اما ایناز قوت بدنش بیشتره، بزرگتره، زنده موند.  
توی چشمای سیاه شیطانی و وحشی اش چیز خوبی دیده نمیشد.  
\_ نکنه... نکنه.....  
عاطف دیوانه وار خندید و با حالت بامزه ایی گفت:  
\_ اره، هر چی توی ذهنته درسته، به جور هایی من شوهر اینازم. اون هم زن منه.  
دیگه نفسم بالا نمی امد.  
صورتتم توی هر ثانیه بیشتر خیس میشد.  
ایناز دختر بیچاره.  
\_ من چطور نفهمیدم، تو خیلی از ایناز عکس میگرفتی تو با عکس هاش رویا پردازی یه رابطه رو ازش توی ذهنت  
پرورش میدادی.  
ازت میترسید.. حتی روز اول که وارد مهد شدم، نسبت بهت عکس العمل نشون میداد.  
کبودی پشت گردنش.  
چقدر من خر بودم.  
من فکر میکردم، از قد و هیكلت میترسه.  
اما نه تو بهش تجاوز کردی.  
به حرف های من با دقت و لبخند ملیح گوش میکرد.  
\_ از همون روز اول که وارد مهد شدی ازت ترسیدم.  
تیز بودی و باهوش.  
راجبت تحقیق کردم. راجب خودت، خانوادت، زندگیت، و حتی عشقت شروین.  
میخواستم با وابسته کردنت یه کاری کنم حواست نسبت به این جریان پرت بشه.  
قرار بود بهت پیشنهاد ازدواج بدم. اما شروین تورو عاشق خودش کرد.  
کارم سخت شد.  
بدهیتو پرداخت کردم، به الاف های سر کوچتون پول دادم که اذیتت کنن، پیام کمکت کنم نمک گیرت کنم تا جواب  
پیشنهادم و مثبت بدی از این قضیه دورت کنم.  
توی رستوران تا شروین رو دیدم سعی کردم باهات صمیمی باشم.  
به اینجا که رسید، آتش خشمم فوران کرد. به سمتش یورش بردم.  
\_ اشغال، کثافت، چطور تونستی؟ بچه باز، کثیف. تو معلوم نیست چه جنسی هستی.  
هیچ حواسم نبود که توی دستم سرمه.  
عصبانیتم باعث شده بود هیچ دردی رو حس نکنم.  
سیلی بهش زدم و با ناخن های بلندم میخواستم توی صورتش چنگال بندازم که دستم رو گرفت.  
با پاهام بهش حمله کردم که من رو به یک طرف تخت پرت کرد و روم چمپاته زد.  
توی صورتتم نعره کشید:

\_ سر من داد نکش، تو با جه جرأتی به من سیلی میزنی. (محکم توی سورتتم کشید که برق از سرم پرید) بلایی که سر ایناز اوردم، سر توهم میارم. (صداش اروم شد) تو، هم تحملش رو داری هم کامل تری. خفه شدم.

چشمام رو بستم و با هق هق بی صدا اجازه دادم اشک هام احساساتم رو تخلیه کنن. سرس رو توی گردنم برد و بود کشید. چشمام تا اخرین حد ممکن باز شد. به التماس افتادم.

\_ باشه، باشه، هر چی تو بگی، برو عقب.

اما اون بی توجه ادامه داد.

گودی گردنم رو بوسید.

آمد پایین تر و رسید به استخوان ترقوه ام.

التماس هام حالت رنج پیدا کرد.

\_ تورو خدا، تو رو به جون عزیز ترینت، ولم کن.

ناگهان صدای فریاد یک نفر آمد.

عاطف عقب کشید و به در اتاق خیره شد.

خودش رو از روی من بلند کرد و به طرف در رفت.

سریع از جام بلند شدم.

سرم از توی دستم کشیده شده بود و تشک و ملافه پر از خون بود.

دستم میسوخت.

چند لایه دستمال کاغذی از روی عسلی برداشتم و روی جای سرم گذاشتم.

فشارش دادم تا خون بند بیاد.

عاطف از اتاق بیرون رفته بود.

ناگهان فریاد دیگه ای بلند شد.

ترسیدم.

چه اتفاقی افتاده؟

در اتاق یهو باز شد.

یک زن با چادر مشکی و دو ستاره تو خالی روی استین مانتوش.

پلیس.....

از پله های دادگاه پایین امدم. صدای قاضی که حکم رو میخوند توی سرم تکرار میشد.

اعدام..... اعدام..... اعدام.....

بعد از اینکه فیلم رو برای شروین و مهسا فرستادم، اونها سریع به پلیس خبر دادن.

امروز آخرین جلسه دادگاهی بود و حکم عاطف مشخص میشد.

هر چیزی که از روز اول مهد کودک اتفاق افتاده بود تا روز آخر که لو رفت رو گفتم. عاطف چون میدونست کار از کار گذشته و هیچ راهی نداره، همه چیز رو لو داد، که به سه بچه معصوم و بی گناه تجاوز کرده و مردن.

اینارو پیش روانشناس بردن و اون هم همه چیز رو گفته بود. و در آخر عاطف به ۱۶۰ ضربه شلاق و اعدام در مله عام محکوم شد.

شروین توی خیابون جلوی داد گاه منتظرم بود.

به طرفش رفتم و دستم رو توی دستش گذاشتم .

\_ همه چیز تموم شد.

لبخندی به روش پاشیدم و با هم سوار ماشین شدیم و به طرف آینده نامعلومی حرکت کردیم.....

پایان

۳/۱/۱۳۹۹

[دوران قرنطینگی کرونا]

ساعت ۲۱:۵۰

امید وارم با خوندن این رمان لذت برده باشین، هدف من از این رمان همون طور که اولش گفتم فقط فقط آگاهی بود، آگاهی خانواده ها، افراد پدوفیلی مثل ما معمولیا هستن، هیچ نشونه خاصی توی ظاهرشون نیست. حتی بعضی از اون ها ازدواج کردن و چند تا بچه هم دارن.

بچه ها معصوم هستن و خیلی خیلی پاک.

من با این رمان هنجار ها و آسیب های اجتماعی رو نشون دادم. و در عین اموزنده بودن سرگرم کنده هم هست.

هواسمون به این فرشته های بدون بال باشه.

چون اون ها هیچی رو نمیدونن.....

عکس شخصیت های رمان در پیج اینستا گرام من قرار میگیره.

اینستاگرام من: narjeskeshavarzi